

تھا رستائیں

کریشنامورتی

برگردان :

رضا ملک زاده



کریشنامورتی

تنها رستاخیز

برگردان:

رضا ملک‌زاده



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

تهران - ۱۳۸۰

This is a persian translation of *ONLY REVOLUTION*,
by J. krishnamurti
First pernnial Library Edition, Published 1977

Krishnamurti, Jiddu	کریشنامورتی، جیدو، ۱۹۸۶-۱۸۹۵
تنها رستاخیز / کریشنامورتی؛ برگردان رضا ملک‌زاده. [ویرایش دوم] - تهران: نشر میترا، ۱۳۷۹.	
ISBN 964-5998-15-8	[۱۶۷] ص.
	فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
The Only Revolution.	عنوان اصلی:
	چاپ قبلی: فردوس، مجید، ۱۳۷۱.
	چاپ سوم.
۱. کریشنامورتی، جیدو، ۱۹۸۶-۱۸۹۵. Krishnamurti, Jiddu. ۲. عرفان هندی، الف. ملک‌زاده، رضا، مترجم. ب. عنوان.	
۲۹۹ / ۹۳۴	۹ ت ۴ ک / ۵۸۵ BP
	۱۳۷۹
۰۷۹-۲۰۵۱۱ م.	کتابخانه ملی ایران



نشر میترا

تنها رستاخیز

کریشنامورتی

برگردان: رضا ملک‌زاده

چاپ سوم (چاپ اول ناشر): بهار ۱۳۸۰

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: میترا - چاپ: چاپخانه تابش

شماره: ۱۵۰۰ نسخه

حق هرگونه چاپ و انتشار برای نشر میترا محفوظ است.

نشر میترا: خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۲۱۲۲۵۰۵

ISBN: 964-5998-39-5

شابک: ۹۶۴-۵۹۹۸-۳۹-۵

فهرست

هند	۵
کالیفرنیا	۷۹
اروپا	۱۰۱

هند



مراقبه، گریز از جهان نیست؛ کنشی مجزاکننده و خودگرایانه نیست، بلکه بیشتر، فهم جهان و شیوه‌های آنست. جهان جز خوراک، سرپناه، لذات همراه با رنج‌های بیشمارش، نمی‌تواند چیز زیادی به ارمغان آورد.

مراقبه، گام نهادن به بیرون از این جهانست؛ فرد باید کاملاً بیرون از آن باشد. در این صورت جهان معنایی دارد و زیبایی زمین و آسمان جاودانی خواهد بود. آنگاه، عشق، لذت نیست. از این نقطه، همه کنش‌های راستین که از تنش، تضاد، جستجوی ارضای نفس و شهوت قدرت‌طلبی سرچشمه نگرفته‌اند، آغاز خواهند شد.

اطاق بر فراز باغچه‌ای بود، و ده پانزده متر پایین‌تر، رودخانه بزرگ و پهناوری جریان داشت که برای برخی رودی ورجاوند بود ولی برای دیگران به گستره زیبایی از آب می‌مانست که به روی آسمان آبی و شکوه بامدادی باز بود. شما همواره می‌توانستید کرانه دیگر آنرا با دهکده همسایه‌اش، درختان گسترنده‌اش و گندم تازه کشت پاییزیش، مشاهده کنید. از این اطاق می‌توانستید درخشش ستاره سحری و برآمدن خورشید بامدادی از فراسوی درختان و پویش پرتب و تاب رود را که از تابش خورشید زرین‌فام شده بود، ببینید.

شبانگاه اطاق بسیار تاریک بود و پنجره عریض تمامی آسمان جنوبی را نشان می‌داد. در این اطاق شبی صدای بال و پرزدن شدید پرنده‌ای به گوش رسید. او چراغ را روشن کرد و از رختخواب بیرون آمد و پرنده را دید که زیر تخت خود را پنهان

ساخته بود. پرنده بوف بود. بلندایش حدود نیم‌متر بود و دیدگان بسیار بزرگ درشت و منقار ترسناکی داشت. ما درحالی‌که بسیار نزدیک یکدیگر بودیم و تنها یکی دو متر از هم فاصله داشتیم به هم خیره شدیم. پرنده از نور و نزدیکی آدمی به خویش دچار ترس شده بود. ما بدون پلک زدن لختی به یکدیگر خیره شدیم و ژرفا و شکوه ترسناک این دیدار هرگز از یاد نمی‌رود. شما می‌توانستید چنگال‌های ستمگر، پرهای روشن و بال‌هایی را که تنگاتنگ تنش بود، ببینید. او شیفته آن بود که پرنده را لمس و نوازش کند، اما پرنده اجازه چنین کاری را نمی‌داد. بنابراین چراغ در این دم خاموش شد و در پی آن تا مدتی آرامش در اطاق حکمفرما بود. پس از لختی باز صدای پروبال زدن به گوش رسید و شما می‌توانستید جریان هوا را بر چهره‌تان احساس کنید، سپس بوف از پنجره بیرون رفت و هیچگاه بازنگشت.

معبدی باستانی بود؛ می‌گفتند که بیش از سه هزار سال از عمر آن می‌گذرد، اما می‌دانید که مردم چگونه اغراق می‌کنند. این معبد بی‌گمان کهنسال بود؛ و از نخست نیایشگاه بوداییان بود ولی حدود هفتصد سال پیش به معبدی هندو تبدیل شده بود و در آن بجای بودا پیکره بتی هندو را نهاده بودند. درون آن بسیار تاریک بود و جو شگفتی داشت. دارای تالار ستون داری بود و راهروهای درازی داشت که روی آن کنده‌کاری‌های بسیار زیبایی صورت گرفته بود و فضای آن آکنده از عطر عود و کندر و بوی خفاشان بود.

نیایش‌کنندگان به‌طور پراکنده و در حالیکه تازه غسل کرده بودند، با دستان درهم پیچیده به درون این راهروها گام می‌نهادند و هربار که از کنار پیکره که از ابریشم روشن پوشیده شده بود می‌گذشتند بدان احترام می‌کردند. کاهنی در درونی‌ترین محراب معبد به زبان خوش سانسکریت با سرود، نیایشی می‌خواند و شنیدن سرود خوش نوای سانسکریت گوش‌نواز بود. او شتابی نداشت و واژه‌ها به آسودگی و با لطافت از ژرفای معبد به بیرون می‌تراوید. در آنجا کودکان، پیرزنان و جوانان بودند. کارمندان اداری جامه‌های اروپایی را از تن به در آورده و جامه‌های هندو در بر کرده و با دستان به هم پیچیده و شانه‌های عریان و با اخلاصی عظیم نشسته و یا ایستاده بودند.

در آنجا استخری ورجاوند پر از آب بود که پس از پایین آمدن از پله‌های بسیار به

آن می‌رسیدیم و در پیرامون آن ستون‌های سنگی کنده‌کاری شده قرار داشت. راهی که به معبد می‌انجامید خاکی و پر از صدا بود و آسمان آن صاف و تابش خورشید روشن و تند بود. اما درون معبد پر از سایه، تاریک و آرامش‌بخش بود. شمعی در آن نمی‌سوخت و مردم زانو نزده بودند، تنها کسانی که پیرامون محراب طواف می‌کردند، به آهستگی لب به دعا می‌گشودند.

همان عصر مردی به دیدن من آمد. او می‌گفت که به ودانتا باور دارد. او انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد زیرا از یکی از دانشگاه‌ها فرهیخته شده بود و بسیار سریع‌الانتقال و روشن و باهوش بود. او حقوق‌دان بود و درآمد هنگفتی بدست می‌آورد و دیدگان هشیارش با ژرف‌بینی به شما می‌نگریست و شما را می‌سنجید و تا حدودی هیجان‌زده بود. چنین می‌نمود که مطالعات بسیاری داشته و در ضمن مقداری از خداشناسی غربی را نیز خوانده است. او مردی میانسال و باریک‌اندام و بلند بالا بود و از وقار و شکوه حقوق‌دانی که در دادرسی‌های بسیاری برنده شده است، برخوردار بود.

او می‌گفت: «من گفته‌هایتان را شنیده‌ام. آنچه که شما از آن سخن می‌رانید ودانتای ناب است که روزآمد شده است ولی از همان سنن باستانی سرچشمه گرفته است.» از وی پرسیدم که منظورش از ودانتا چیست. او پاسخ داد: «آقا، ما چنین فرض می‌کنیم که تنها برهمن است که جهان و پندارهای آنرا پدید می‌آورد و آتمن که همان آدمی است از برهمن پدید آمده است. آدمی همان‌گونه که از رؤیا بیدار می‌شود، باید از این خودآگاهی روزمره چندگانگی و درگیری جهان‌ظاهری بیدار گردد. همان‌گونه که فرد رؤیابین کلیتی از رؤیایش پدید می‌آورد، خودآگاهی فردی نیز کلیت این جهان‌ظاهری و دیگر آدمیان را ایجاد می‌کند. شما بیگمان از این مسائل سخن نمی‌گویید ولی حتماً منظورتان همه اینهاست زیرا در این کشور زاده شده‌اید و پرورش یافته‌اید و هر چند که بیشتر عمر خود را بیرون از هند گذرانیده‌اید ولی جزیی از این سنت باستانی هستید. شما چه بخواهید و چه نخواهید هند شما را ساخته است و شما محصول هندوستانید و بنابراین ذهنی هندو دارید. ژست‌هایتان، آرامش و وقار سنگینتان به هنگام سخن گفتن و همان شیوه نگرستان‌تعالیمی است که استادان باستانی ما از دیرباز بیان داشته‌اند.»

بگذاریم این مطلب را که من هندویم و بر پایه سنن هندو پرورش یافته‌ام و

همنوی چنین فرهنگی هستم و در نتیجه مجموعه این تعالیم باستانی می‌باشم یکسره به کناری نهیم. پیش از همه من هندو نیستم، یعنی من به این ملت و یا به جامعه برهمنان تعلق ندارم، هر چند که در آن زاده شده‌ام. من همان سنتی را که شما مرا از آن می‌دانید انکار می‌کنم. من انکار می‌کنم که تعالیم من تداوم تعالیم باستانی است.

من هیچیک از کتاب‌های ورجاوند هندو و یا غربی را نخوانده‌ام چون آنها برای انسانی که از چند و چون مسائل گیتی آگاهست، لازم نیست زیرا چنین فردی از رفتار آدمیان با انگاره‌های بیشمارش و تبلیغات پذیرفته شده دو یا پنج هزار ساله که به صورت سنت، حقیقت و الهام درآمده، آگاهی کامل دارد.

برای چنین فردی که یکسره و کاملاً پذیرش واژه و نماد و همنوایی همراهش را انکار می‌کند، حقیقت امری دست دوم نیست. اگر به راستی به سخنان من گوش فرا داده باشید من از همان سرآغاز گفتارم بیان داشته‌ام که هرگونه پذیرش اتوریته و شایندگی همانا انکار حقیقت است و بر این نکته تأکید کرده‌ام که فرد باید بیرون از چهارچوب هرگونه فرهنگ، سنت و اخلاقیات اجتماعی باشد. هرگاه به راستی سخنان مرا شنیده بودید آنگاه نمی‌گفتید که من هندو هستم و یا گفته‌هایم تداوم سنن باستانی به زیان مدرن است. من کلاً گذشته را همراه با استادان، مفسران، انگاره‌ها و فرمول‌هایش انکار کرده‌ام.

حقیقت هیچگاه در گذشته نیست. حقیقت گذشته، خاکستر یادهاست؛ خاطره از جنس زمان است و در خاکسترهای بی‌جان گذشته نشانی از حقیقت نیست. حقیقت زنده است و بیرون از میدان زمانی است.

پس با کنار نهادن همه اینها، اکنون می‌توانیم به موضوع محوری برهمن که فرضیه شماست پردازیم. آقا بی‌گمان این اظهارات شما فرضیه‌ایست که به یاری ذهنی مبتکر چه ذهن شانکارا باشد یا ذهن خداشناسی جدید، ابداع شده است. شما می‌توانید فرضیه‌ای را تجربه کرده و آنرا تأیید کنید، اما این همانند اندیشه فرد کاتولیکی است که می‌پندارد مسیح را رؤیت کرده است. آشکار است که چنین رؤیت‌هایی فرافکنی ذهن خود فرد است، و برای کسانی که به آیین کریشنا پرورش یافته‌اند نیز چنین تجربیات و رؤیت‌هایی که با سنت‌هایشان هماهنگ است، روی می‌دهد. پس چنین تجربیاتی چیزی را ثابت نمی‌کند. بازشناسی تجربیات به عنوان

دریشنا یا مسیح حاصل دانستگی‌های هم‌نوا شده است؛ و بنابراین حقیقت نبوده بلکه افسانه و پنداری بیش نیست که با تجربه تقویت می‌شود و به کلی بی‌ارزش است. چرا اصلاً خواهان فرضیه‌اید و چرا باوری را فرض می‌کنید؟

این بیان دائمی باورها، نمودار ترس است؛ یعنی ترس از زندگی روزانه، ترس از اندوه، ترس از مرگ و بیهودگی زندگی است. با دیدن همه اینها شما فرضیه‌ای ابداع می‌کنید و هرچه این تئوری زیرکانه‌تر و هنرمندانه‌تر باشد ارزش بیشتری می‌یابد. و پس از دو یا ده هزار سال تبلیغ، این تئوری به گونه‌ای غیرقابل اجتناب و ابلهانه به صورت حقیقت درمی‌آید.

اما اگر جزمی را فرض نکنیم آنگاه با آنچه که واقعاً هست رودررو خواهیم شد. آنچه هست، اندیشه، لذت، اندوه و ترس از مرگ است. هنگامیکه ساختار زندگی روزانه‌تان را که با رقابت‌ها، آزمندی، خودخواهی و پی‌جویی قدرت همراه است ادراک کنید، آنگاه نه تنها به بیهودگی تئوری‌ها، ناجیان و مرشدان پی خواهید برد بلکه راهی برای پایان اندوه و فروپاشی ساختاری که اندیشه ساخته است، خواهید یافت.

نفوذ به این ساختار و ادراک آن همانا مراقبه است. آنگاه خواهید دید که جهان پندار نیست، بلکه حقیقت تلخی است که انسان در روابطش با دیگر آدمیان ساخته است. پس این تئوری‌های ودانتای شما با سنن همه مراسم مکاتب سازمان یافته نیست که باید فهمیده شود، بلکه این ادراک روابط آدمی است که اهمیت دارد.

هنگامیکه آدمی بدون هیچ انگیزه ترس، رشک و اندوه آزاد باشد، تنها در اینصورت است که ذهن طبیعتاً ساکت و آرام است. آنگاه ذهن نه تنها می‌تواند حقیقت را در زندگی روزانه دم به دم ببیند بلکه می‌تواند گام به فراسوی همه تصورات نهد، و چون در این صورت مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده پایان خواهند یافت، ذهن دیگر دچار دوگانگی نخواهد بود.

اما پویشی ابدی و ازلی، پویشی سنجش‌ناپذیر فراسوی همه اینها و بی‌ارتباط به این کشاکش، بیهودگی و نومیدی هست که ذهن را هیچگاه یارای نگهداری آن نیست و این سخن تئوری نیست.

هنگامیکه به این سخنان گوش فرا می‌دهید، آشکارا از آن انگاره‌ای خواهید ساخت و اگر آنرا بپسندید آنرا در میان دیگران پراکنده خواهید ساخت. ولی آنچه را

که می‌پراکنید حقیقت نیست. حقیقت هنگامی رخ خواهد نمود که از درد، نگرانی و یورشی که هم‌اکنون دل و ذهنتان را آکنده ساخته رهایی یابید. هنگامیکه به مشاهده همه اینها می‌نشینید، زمانیکه به صلح و صفای درونی که همانا عشق است دست می‌یابید، آنگاه حقیقت سخنان گفته شده را به نیکی درخواهید یافت.

*

۲

آنچه که در مراقبه مهم است کیفیت دل و ذهن است. آنچه که به انجامش می‌رسانید، می‌گویید و یا بدست می‌آورید مهم نیست، بلکه مهم کیفیت ذهنی است که معصوم و ضربه‌پذیر است. از طریق نفی است که می‌توان به مثبت رسید. گردآوری صرف و یا در تجربه زیستن، موجب انکار خلوص مراقبه خواهد شد. مراقبه وسیله‌ای برای رسیدن به هدف نیست. بلکه هم وسیله و هم هدف است. ذهن را نمی‌توان به یاری تجربه معصوم ساخت. این نفی تجربه است که حالت مثبت معصومیت را پدید خواهد آورد و این حالت مثبت را نمی‌توان به وسیله اندیشه پرورش داد. اندیشه هیچگاه معصوم نیست. مراقبه ختم اندیشه است، اما مراقبه‌کننده نمی‌تواند آنرا خاتمه دهد زیرا که مراقبه‌کننده همان مراقبه است. اگر مراقبه‌ای نباشد، شما در جهانی سرشار از زیبایی‌های دل‌انگیز و پرتوهای درخشان و رنگهای دلکش همانند آدمی نابینا خواهید بود.

در کنار دریا گردش کنید و بگذارید که این کیفیت مراقبه به شما دست دهد. اگر چنین شد، آنرا پی‌جویی نکنید. آنچه را که پی‌جویی می‌کنید خاطره آنچه بود، است و آنچه بود همانا مرگ آنچه هست، می‌باشد. یا هنگامیکه در کوهساران به گردش می‌روید، بگذارید هر چیزی شما را به زیبایی و رنج زندگی هشیار سازد، تا از غم‌ها خودآگاه شده و به آنها پایان بخشید. مراقبه ریشه، درخت، گل و میوه است. این واژه است که میوه، گل، گیاه و ریشه را از هم جدا می‌سازد. هیچ‌کنشی در این جدایی نمی‌تواند نیکی بیافریند: پارسایی در ادراک کلی است.

جاده پر سایه‌ای که رده‌ای از درختان در دو سوی آن بود؛ جاده باریکی که درون دشتهای سرسبز و خوش‌نمای گندم بارور می‌پیچید. خورشید سایه‌های مشخصی پدید آورده بود و روستانشینان دو سوی جاده، نامرتب و فلاکت‌زده و تهی‌دست بودند. پیران، بیمار و غمگین می‌نمودند ولی کودکان فریاد می‌زدند و در خاک‌ها بازی می‌کردند و به سوی پرندگان فراز درختان سنگ پرتاب می‌کردند. بامداد خنک دلپذیری بود و نسیم زنده روح‌نوازی بر فراز تپه‌ها می‌وزید.

طوطیان و میناها در آن بامداد سروصدای زیادی می‌کردند. طوطیان میان برگ‌های سبز درختان به سختی دیده می‌شدند؛ و در میان سوراخ‌هایی که در درخت تمبر بود لانه کرده بودند. پرواز پرپیچ‌وخمشان همواره با صدای خشن و گوش‌خراش همراه بود. میناها روی زمین کمابیش رام بودند. می‌گذاشتند که کاملاً به آنها نزدیک شوید و آنگاه با پرواز از شما دور می‌شدند. مگس‌خوار زرین که پرنده‌ای سبز و زرین‌فام بود بر سیم‌های فراز جاده نشسته بود. بامدادی زیبا بود و خورشید هنوز سوزان نشده بود. آرامش و صفایی در محیط بود و جو، آکنده از آرامشی بود که پیش از بیدار شدن آدمی وجود دارد.

در جاده‌گاری دوچرخه‌ای که با اسب کشیده می‌شد و دارای سکویی با چهار صندلی و سایبانی بود، می‌گذشت. روی آن کالبد بی‌جانی که در پارچه سرخ و سفید پیچیده شده بود به سوی رود برده می‌شد که در کرانه‌اش سوزانیده شود. مردی که احتمالاً از بستگان مرده بود در کنار راننده نشسته بود و کالبد در جاده ناهموار، تکان می‌خورد و بالا و پایین می‌رفت. آنها از مسافت نسبتاً دوری آمده بودند چون اسب عرق کرده بود و کالبد چنان تکان می‌خورد که به نظر می‌رسید کاملاً سفت شده است.

مردی که همان روز به دیدنم آمد گفت که وی استاد تیراندازی در نیروی دریایی است. او با زن و دو فرزندش آمده بود و بسیار جدی می‌نمود. پس از سلام و درود گفت که مایلست خدا را بیابد - او گوینده خوبی نبود و به نظر شرمگین می‌آمد. دستان و چهره‌اش توانا می‌نمود اما در نگاهش و صدایش خشونت ویژه‌ای به چشم می‌خورد زیرا گذشته از همه اینها وی استاد شیوه‌های کشتار بود. کنش‌های روزمره‌اش از خدا و معنویت بس دور بود. وضعیت شگفتی بود، زیرا در اینجا مردی بود که می‌گفت در جستجویش برای یافتن خدا جدی است ولی پیشه‌اش وی را ناگزیر از آن می‌ساخت که به دیگران هنر کشتار را بیاموزد.

او می‌گفت که مردی دیندار است و روش‌ها و استادان گوناگونی را در این زمینه آموخته است. او از همه آنان ناخرسند بود و اکنون با ترن و اتوبوس از مسافت بسیار دوری به اینجا آمده بود که مرا ببیند زیرا می‌خواست عالم شگرفی را که زاهدان، قدیسان و کاهنان جستجو می‌کردند، بشناسد. زن و فرزندانش بسیار آرام و مؤدب نشسته بودند و بر شاخه‌ای بیرون از پنجره، فاخته‌ای به رنگ قهوه‌ای روشن نشسته و به نرمی کوکو می‌کرد. مرد هیچگاه بدان ننگریست و کودکان همراه با مادرشان خشک و جدی می‌نمودند.

شما نمی‌توانید خدا را بیابید. راهی برای این کار نیست. انسان شیوه‌های بسیار، دین‌های بسیار، باورهای بسیار و ناجیان و استادان بسیاری پدید آورده و می‌پندارند که آنها می‌توانند سعادت جاودانی را برایش به ارمغان آورند. بدبختی جستجو در اینجا است که اینکار به پندار ذهن می‌انجامد، به تصویری که ذهن فرافکننده و با امور معلوم سنجیده می‌شود. عشقی که وی جستجو می‌کند با شیوه زندگی دستخوش نیستی می‌گردد. نمی‌توانید تفنگی در یک دست و خدا را در دست دیگر داشته باشید. خدا را برای ما تنها نماد و واژه‌ای بیش نیست که برآستی معنایش را از دست داده است، زیرا کلیساها آنرا نابود ساخته‌اند. البته انکارکنندگان خدا نیز همانند معتقدان اویند؛ زیرا آنان نیز رنج می‌برند و دچار اندوه زندگی بیهوده و کوتاهند؛ و تلخی زندگی روزانه، حیات را بی‌معنا می‌سازد. حقیقت در پایان جریان اندیشه نیست و این قلب پوچ و میان تهی است که آکنده از واژه‌های اندیشه می‌شود. ما با زیرکی بسیار می‌کوشیم که فلسفه‌های نوی ابداع کنیم ولی هنگامیکه این فلسفه به شکست می‌انجامد دچار تلخکامی می‌شویم. ما تئوری‌هایی پیرامون این موضوع که چگونه به بیکران برسیم ابداع کرده‌ایم و زاهد رهسپار معبد می‌شود و خود را غرق تخیلات ذهن خویشتن می‌سازد. کاهن و پارسا حقیقت را نمی‌یابند زیرا هر دو جزئی از سنت و فرهنگی هستند که آنها را در مقام کاهن و پارسا می‌پذیرد.

فاخته پریده است و زیبایی کوه ابر، بر زمین است – و حقیقت در جایی است که هرگز بدان نمی‌نگرید.

باغ کهنسالی از عصر مغول بود که درختان بزرگ فراوان داشت. در آن بناهای یادبود عظیمی بود که درونشان تاریک بود و در آن گورهای مرمرینی بود که هوای آلوده و باران، مرمرش را تیره ساخته بود و گنبد بنا حتی از آن نیز تیره تر بود. صدها کبوتر بر فراز گنبد بودند. کبوتران و کلاغان آنجا بر سر یافتن جا با یکدیگر سرگرم پیکار بودند و پایین تر از گنبد مرمرین، طوطیان گروه گروه از همه جا بدین نقطه آمده بودند. در این باغ چمن های زیبا و مرتبی بود که به خوبی مواظبت و آبیاری شده بودند. اینجا مکانی آرام بود و شگفت آور این بود که شمار بازدیدکنندگان زیاد نبود. در غروب ها خدمتکاران همسایه با دو چرخه هایشان پیرامون چمنزار گرد می آمدند و ورق بازی می کردند. آنان این بازی را می دانستند، اما کسی که بیرون از گود بود از بازیشان سر در نمی آورد. بچه ها نیز در پیرامون چمنزار گور دیگری گرد آمده و بازی می کردند.

یکی از گورها بسیار شکوهمند بود و طاق عظیمی داشت که بسیار متناسب بود ولی دیوار پشت آن نامتقارن بود. این دیوار از آجر ساخته شده بود و آفتاب و باران آنرا تیره و کمابیش سیاه کرده بود. در آنجا اعلانی بود که گل نچینند اما چنین می نمود که کسی بدان توجهی نداشت زیرا بیشتر مردم گل می چیدند.

در آنجا خیابانی از اوکالیپتوس و در فراپشت آن باغچه ای از گل سرخ بود که گرد آن را دیوار فرسوده ای فرا گرفته بود. این باغ با گل های دلفریبش به خوبی نگهداری می شد و چمن آن همواره سرسبز و کوتاه بود. شمار بسیار اندکی به سوی این باغچه می آمدند و شما می توانستید به تنهایی گرد آن گردش کنید و فرو شدن آفتاب را پشت درختان و گنبد گور مشاهده کنید. این محل به ویژه به هنگام غروب و پدید آمدن سایه های طولانی و به دور از هیاهوی شهر، فقر و زشتی توانگران، بسیار صلح آمیز بود. گروهی از کولیان علف های هرزه چمن را وجین می کردند. روی هم رفته مکان زیبایی بود ولی آدمی آنرا رفته رفته دچار تباهی می ساخت.

مردی در یکی از گوشه های دوردست چمن چهارزانو نشسته بود و دو چرخه اش در کنار وی بود. او دیدگانش را فرو بسته بود و لبانش می جنبید. او بیش از نیم ساعت در این حالت نشسته بود و جهان، رهگذران و جیغ طوطیان را یکسره از یاد برده بود. بدنش کاملاً آرام بود. در دستانش تسبیحی که با تکه پارچه ای پوشیده شده بود قرار

داشت. حرکت انگشتانش به جز لبانش تنها جنبشی بود که کسی می توانست ببیند. او هر روز عصر بدینجا می آمد و چنین می نمود که پس از ساعات کارش به این نقطه می آید. او مرد نسبتاً تنگدستی بود ولی خوراک کافی داشت و همواره به همان نقطه می آمد و در خویشتن فرو می رفت. اگر از وی می پرسیدید که چه می کند لابد پاسخ می داد که سرگرم مراقبه است و نیایش و وردی را بازگو می کند و این برایش کافی است. او با این کار آرامش خاطری از یکنواختی زندگی روزانه می یافت. او بر چمن تنها بود. پشت سر وی یاسمن پرگلی قرار داشت؛ و گل های بسیاری بر زمین ریخته شده بود و زیبایی در آن دم پیرامونش را فراگرفته بود. اما او هیچگاه این زیبایی را نمی دید زیرا غرق زیبایی ساختگی اندیشه هایش بود.

مراقبه، بازگویی واژه ها یا تجربه کردن توهمات یا پرورش سکوت نیست. شاید تسبیح و بازگویی واژه ها ذهن پریشان را آرام سازد. اما این گونه ای هیپنوتیزم فردی است. شما برای رسیدن به چنین آرامشی می توانید داروی آرام بخش مصرف کنید. مراقبه پیچیدن خویش در الگوی اندیشه و در جادوی لذت نیست. مراقبه آغاز و بنابراین پایانی ندارد.

اگر بگویید. «من از امروز اندیشه هایم را کنترل می کنم، به آرامی و به حالت مراقبه می نشینم و منظمآ تنفس می کنم.» در اینصورت اسیر ترندهایی شده اید که فرد با آن خود را می فریبد. مراقبه راستین به معنای جذب شدن در اندیشه و یا در تصویری پر آب و تاب نیست: چنین کاری ذهن را تنها لختی آرام خواهد کرد، همانگونه که کودکی که سرگرم بازی با بازیچه ایست دمی چند آرام است. اما به محض اینکه بازیچه جذابیت خود را از دست دهد بی قراری و دردسر دوباره آغاز خواهد شد. مراقبه پی جویی راهی نادیدنی نیست که به سعادت بیانجامد. ذهن مراقب در سراسر روز می بیند، دقت می کند، بدون واژه، بدون اظهارنظر و بدون ابراز عقیده می شنود و به پوشش حیات در همه روابطش توجه دارد. و شبانگاه به هنگامی که کل سازواره و ارگانسیم در آرامش بسر می برد، ذهن مراقب دارای هیچ رؤیایی نیست، زیرا در تمام مدت روز بیدار بوده است. تنها افراد سست و تنبل و نیمه خواب هستند که نیازمند دریافت اشاراتی از حالت خویشتند. اما ذهنی که شنوا و بیناست و به پوشش حیات چه پوشش درونی

و یا بیرونی دقت می‌کند، از آرامشی برخوردار می‌شود که دست‌پرورده‌اندیشه نیست.

مراقبه سکوتی نیست که مشاهده‌کننده بتواند تجربه کند. اگر وی سکوت را تجربه کرده و باز شناسد، این دیگر سکوت نیست. سکوت ذهن مراقب در قلمرو بازشناسی نیست، زیرا چنین سکوتی کرانه‌ای ندارد. تنها سکوت وجود دارد و در آن نشانی از فاصله جدایی نیست.

ابرها بر تپه‌ها سایه افکنده بود و باران صخره‌ها و سنگ‌های بزرگی را که روی تپه‌ها پراکنده بودند فرو می‌شست و جلا می‌داد. رگه سیاهی در سنگ خارای قهوه‌ای رنگ دیده می‌شد، و در آن بامداد این سنگ آتش‌فشانی با باران شسته می‌شد و تیره‌تر می‌نمود.

برکه‌ها پر می‌شدند و غوکها سروصدا و غوغای زیادی می‌کردند. گروه بزرگی از طوطیان برای سرپناه گرفتن از مزارع باز می‌گشتند و بوزینه‌ها برای بالا رفتن از درختان کوشش بسیار می‌کردند و خاک سرخ زمین تیره‌تر می‌شد.

به هنگام بارش باران سکوت شگرفی همه‌جا را فرا می‌گیرد، و در آن بامداد چنین می‌نمود که همه سروصداها، صداها، درون مزارع، تراکتور و شکستن هیزم، باز ایستاده است. تنها صدای چکه باران بر سقف و شرشر جویبار به گوش می‌رسید. زیر باران رفتن و ریزش باران بر تن و خیس شدن پوست بسیار دلپذیر بود و انسان چنین احساس می‌کرد زمین و درختان، باران را با سرخوشی بسیار خوشامد می‌گویند؛ زیرا مدتی بود که باران نباریده بود و اکنون شکاف‌های کوچک زمین بسته می‌شدند. باران غوغای پرندگان را آرام کرده بود، ابرهای تیره و سنگینی از خاور به سوی باختر حرکت می‌کردند. تمام روز باران می‌بارید و بوی خاک در هر گوشه‌ای پراکنده بود. در سکوت شب بوف‌ها در دره هوهو می‌کردند و یکدیگر را فرا می‌خواندند.

او آموزگاری برهن بود و جامه سنتی پاکیزه‌ای بر تن داشت. با پای برهنه و نگاهی تیز، رفتاری ملایم داشت و سلام و درودش نمایش این فروتنی بود. او بلند بالا نبود و انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد زیرا در شهر آموزگار

انگلیسی بود. می‌گفت که درآمدش بسنده نیست و همانند همه آموزگاران گیتی برایش بسیار دشوار بود که هم زندگیش را به خوبی تأمین کند و هم خود را وقف آموزش سازد. او البته ازدواج کرده بود و فرزندان داشت ولی چنین می‌نمود که این مسئله برایش اصلاً اهمیتی ندارد. او مردی مغرور بود و غرور غربی داشت، نه غرور جاه‌طلبی یا غرور تعلق به خانواده‌ای خوب و یا توانگر، بلکه غرور نژادی باستانی و غرور تعلق به سنتی باستانی و نظام تفکر و اخلاقیاتی که در واقع ربطی با آنچه که وی به راستی بود، نداشت. غرور او به گذشته‌ای مربوط می‌شد که وی نماینده آن بود و به کنار نهادن دشواری‌های کنونی زندگی از سوی وی ژست انسانی بود که آنها را غیرقابل اجتناب ولی در عین حال غیرضروری می‌داند - لهجه جنوبی داشت و با لحنی خشک و به صدای بلند سخن می‌گفت. او می‌گفت که سال‌ها در اینجا و در زیر سایه درختان اینجا به سخنان من گوش فرا داده است. در واقع نخستین بار پدرش وی را که هنوز جوان و دانشجو بود به اینجا آورده بود. سپس هنگامیکه وی کارناجور کنونی را برگزیده بود، هر ساله به اینجا می‌آمد.

«من سال‌هاست که به سخنان شما گوش فرا داده‌ام. شاید من گفته‌هایتان را روشنفکرانه بپذیرم ولی به نظر نمی‌رسد که این گفته‌ها بر من تأثیر ژرفی نهاده باشد. من حال و هوای این محیط پُر دار و درخت را که شما از آن سخن می‌گویید و این همه در گفته‌هایتان بدان اشاره می‌کنید، می‌نگرم، اما نمی‌توانم آنرا احساس کنم، من نمی‌توانم برگ‌ها را لمس نمایم. من در واقع اصلاً هیچ احساسی ندارم. من کتاب‌های زیادی را چه در زمینه ادبیات انگلیسی و چه از ادبیات هندو خوانده‌ام. می‌توانم اشعار سراینندگان بزرگ را بازگو کنم ولی زیبایی احساسی را که در متن آن‌هاست در نمی‌یابم. من نه تنها نسبت به همسر و فرزندان خویش بلکه نسبت به هر کسی خشک‌تر شده‌ام. من در مدرسه بیشتر خشمگین شده و فریاد می‌زنم. درشگفتم که چرا سرخوشی فروشدن خورشید را احساس نمی‌کنم و شاید هیچگاه نیز سرخوشی غروب را ادراک نکرده‌ام. من درشگفتم که چرا دیگر تیره‌روزی‌هایی که در گیتی است در من احساس ژرفی بر نمی‌انگیزد. چنین می‌نماید که هر چیزی را روشنفکرانه می‌بینم و از منطقی توانمند برخوردارم، دست‌کم از نظر خودم چنین می‌نماید که می‌توانم با هر کسی منطقی صحبت کنم. پس چرا چنین شکافی میان احساس و

منطق هست؟ چرا من احساس عشق و محبت و دلسوزی و توجه به دیگران را از دست داده‌ام؟»

به آن گل زیبای بوگانویلیا در بیرون از پنجره بنگرید. آیا اصلاً آنرا می‌بینید؟ آیا نوری را که بر آن بازتاب می‌شود و به شفافیت، رنگ دلپذیر، شکل و کیفیت آن توجه می‌کنید؟ بله، آنرا می‌بینم اما اصلاً برای من هیچ مفهومی ندارد. و هزاران نفر دیگر نیز همانند من هستند. پس من به این پرسش باز می‌گردم که چرا چنین شکافی میان احساس و عقل هست؟ آیا علت اینست که ما بد آموزش دیده‌ایم و تنها حافظه‌هایمان را پرورش داده‌ایم و از همان سرآغاز خردسالی هیچگاه ما را بر آن نداشته‌اند که به درختی، گلی، پرنده‌ای و جویبار آبی توجه کنیم؟ آیا بدین علت است که زندگی ماشینی شده است؟ آیا علت تراکم جمعیت است؟ چون هر پست خالی هزاران نفر داوطلب دارد. یا اینکه علت آن غرور است، غرور در کارایی، غرور نژادی، غرور اندیشه زیرکانه؟ آیا فکر نمی‌کنید که علت اینها باشد؟

«اگر از من می‌پرسید که آیا مغرورم، آری چنین است.»

اما یکی از علتها آنست که چرا به اصطلاح عقل بر احساس غلبه کرده است آیا علت آنست که واژه‌ها اهمیت بیش از اندازه یافته‌اند نه آنچه که فرارو یا فراسوی واژه‌هاست؟ یا علت آنست که شما را از راه‌های گوناگونی که خود از آنها ناآگاهید، خنثی و بی‌اثر می‌سازند و راه‌های پرس و جویتان را سد می‌کنند؟ در جهان مدرن عقل پرستش می‌شود و هرچه شما زرنگ‌تر و زیرک‌تر باشید، بیشتر پیشرفت می‌کنید.

«شاید علت، همه اینها باشد، اما آیا این امر اهمیت زیادی دارد؟ البته می‌توان تا ابد به تحلیل و تشریح علت‌ها پرداخت ولی آیا این کار موجب ترمیم شکاف میان عقل و احساس خواهد شد؟ این موضوعی است که من می‌خواهم بدانم. من برخی از کتاب‌های روانشناسی و ادبیات باستانی خودمان را خوانده‌ام اما این کتاب‌ها مرا دگرگون نساخته‌اند، بنابراین اکنون نزد شما آمده‌ام هر چند شاید، برای من بسیار دیر شده باشد.»

آیا این امر که دل و ذهن باهم یکپارچه شوند به راستی برایتان مهم است؟ آیا به راستی از ظرفیت‌های روشنفکرانه‌تان راضی نیستید. شاید پرسش یگانه ساختن دل و ذهن تنها پرسشی آکادمیک باشد؟ چرا برای یک پارچه ساختن این دو خود را به

دردسر می‌افکنید؟ این نگرانی هنوز از عقل سرچشمه می‌گیرد و آن نگرانی حقیقی نیست که به علت پژمرده شدن احساسات که جزیی از شماست، پدید آمده باشد، چنین نیست؟ شما زندگی را به عقل و احساس تقسیم کرده‌اید و روشنفکرانه مشاهده می‌کنید که دلتان در حال پژمردگی است و شما ظاهراً در این مورد نگران شده‌اید. بگذارید دلتان پژمرده شود! تنها با عقل زندگی کنید، آیا این کار شدنی است؟

«من دارای احساسم.»

اما آیا به راستی این احساس‌ها، چیزی جز احساسات و زیاده‌روی هیجانات نفس است؟ بی‌گمان ما از آن سخن نمی‌گوییم. ما می‌گوییم: در عشق بمیر؛ مهم نیست. یکسره با عقل، با دستاوردهای شفاهیتان و با جدل‌های زیرکانه‌تان زندگی کنید. و اگر بدین شکل زندگی را بسر برید چه روی می‌دهد؟ آنچه را که شما بدان اعتراض دارید نابودکننده همان عقلی است که شما پرستش می‌کنید. این نابودکنندگی مسائل متعددی را پدید می‌آورد. شما احتمالاً اثرات فعالیت‌های روشنفکرانه را در گیتی؛ از جنگ‌ها، رقابت، جاه‌طلبی قدرت و جز آن می‌بینید و شاید از آنچه که ممکنست روی دهد هراس دارید و از یأس و نومیدی نژاد آدمی می‌ترسید. مادامی که این جدایی میان احساس و عقل باشد یکی بر دیگری چیره می‌گردد و آدمی باید دیگری را نابود سازد و در نتیجه نمی‌توان این دو را به یکدیگر پیوند داد. شما شاید سال‌هاست که به گفته‌های من گوش فرا داده‌اید و کوشش فراوان کرده‌اید که دل و ذهن را یگانه سازید اما این کنش به راستی از ذهن سرچشمه گرفته است و بنابراین بر دل چیره شده است. عشق از آن هیچیک از آن دو نیست، زیرا در عشق نشانی از چند و چون چیرگی نمی‌باشد. عشق امری نیست که ساخته و پرداخته اندیشه یا احساسات باشد. عشق واژه برخاسته از خرد یا پژوهش احساسات نیست. شما می‌گویید من باید عاشق باشم و برای برخورداری از عشق باید دلم را پیراسته سازم. اما این پرورش از ذهن سرچشمه می‌گیرد و بنابراین شما آن دو را همواره جدا از یکدیگر نگه می‌دارید؛ در واقع نمی‌توان این دو را بخاطر بهره‌بردن از یگانگی، با یکدیگر پیوند داد. عشق باید از آغاز باشد نه در انجام مقاصد.

«پس من باید چکار کنم؟»

حال دیدگانش درخشانتر می‌شد؛ جنبشی در بدنش دیده می‌شد. او به بیرون از پنجره می‌نگریست، و رفته‌رفته آغاز به شعله‌ور شدن می‌کرد.



مراقبه بازگشایی نو است. نو فراسو و فراروی تکرار گذشته است و مراقبه پایان دادن بدین تکرار است. مرگی را که مراقبه پدید می‌آورد، جاودانگی نو است. نو در قلمرو اندیشه نیست، و مراقبه سکوت اندیشه است.

مراقبه دستاورد نیست، ضبط رؤیا نیست، هیجان احساسات نیست. همانند رود است که رام نمی‌شود، به تندی جریان می‌یابد و کرانه‌هایش را فرا می‌گیرد. موزیکی بدون صداست، نمی‌توان آنرا اهلی کرد و به خدمت خویش گرفت. سکوتی است که از همان آغازش مشاهده‌کننده‌ای در کار نیست.

خورشید هنوز بر نیامده بود؛ شما می‌توانستید ستارهٔ سحری را از ورای درختان ببینید. سکوتی به راستی شگفت‌انگیز همه جا را فرا گرفته بود. نه سکوتی میان دو صدا یا دو نت، بلکه سکوتی که هیچ علتی نداشت. سکوتی که از سرآغاز آفرینش وجود داشت. این سکوت سرتاسر تپه‌ها و گسترهٔ دره را فرا گرفته بود.

دو بوف بزرگ که یکدیگر را فرا می‌خواندند هرگز این سکوت را برهم نمی‌زدند و پارس سگی در برابر ماه کهنه جزیبی از این جاودانگی بود. شب‌نم به ویژه بسیار سنگین بود و به هنگامیکه خورشید بر فراز تپه‌ها طلوع کرد، دانه‌های شب‌نم بر اثر تابش پرتو خورشید بامدادی با رنگ‌های بسیار می‌درخشید.

برگ‌های لطیف گیاهان بر اثر شب‌نم سنگین شده بود. پرنده‌گانی که برای گرفتن حمام بامدادی آمده بودند بال‌های خود را برهم می‌زدند تا شب‌نم روی آن برگ‌های لطیف پرهایشانرا پُر کند. زاغ‌ها در این مورد به ویژه مصر بودند آنها از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند، سرهای خود را بر برگ‌ها می‌فشرده‌اند، بال و پر می‌زدند و با

منقار پرهایشان را می‌آراستند. حدود شش عدد از زاغ‌ها روی یک شاخه اصلی نشسته بودند، و پرندگان بسیار دیگری بر این درخت پراکنده بودند و حمام بامدادی می‌گرفتند. این سکوت گسترش یافته و چنین می‌نمود که از فراسوی تپه‌ها گذشته است. غوغای معمولی خنده و فریاد کودکان به گوش می‌رسید و روستا بیدار شده بود.

چنین می‌نمود که روز خنکی در پیش است، و اکنون تپه‌ها نور خورشید را بازتاب می‌کردند. اینها تپه‌هایی بسیار کهنسال و شاید کهنسال‌ترین تپه‌های جهان بودند که به اشکال غریبی درآمده بودند و چنین می‌نمود که با دقت بسیار سنگ‌هایشان تراشیده شده و هریک با دقت بسیار بر روی یکدیگر قرار گرفته و متعادل شده‌اند؛ و هیچ نیرویی و یا باد و توفانی نمی‌تواند تعادل آنها را برهم زند.

دره بیرون از شهر و بسیار دوردست بود و جاده درون آن به دهکده‌ای دیگر می‌انجامید. جاده ناهموار بود و ماشین و اتوبوسی از آن نمی‌گذشت که آرامش دیرین آنها برهم زند. هر چند، ارابه‌ها حرکت می‌کردند ولی حرکتشان جزئی از تپه‌ها بود. در آنجا بستری از رود خشک بود که تنها پس از باران سنگین آب در آن به جریان درمی‌آمد و رنگ آن آمیزه‌ای از سرخ، زرد و قهوه‌ای بود و آن نیز با تپه‌ها حرکت می‌کرد و روستاییانی که به آرامی در آن پیرامون حرکت می‌کردند همانند صخره‌ها بودند.

روز به پایان خویش نزدیک می‌شد و خورشید بر تپه‌های غربی غروب می‌کرد، سکوت از دوردست‌ها، از فراز تپه‌ها، از ورای درختان فرا می‌رسید و بوته‌های کوتاه و درختان تنومند بانیان را فرا می‌گرفت. و هرچه ستارگان درخشانتر می‌شدند، شدت سکوت نیز چنان زیاد می‌شد که به سختی می‌توانستید آنها را تحمل کنید.

چراغ‌های کوچک دهکده خاموش شد و در پی خواب روستائینان شدت آن سکوت هرچه ژرفتر و گسترده‌تر شد و به گونه‌ای باورنکردنی شکوه‌مند گردید. حتی تپه‌ها نیز آرامتر شدند زیرا آنها نیز از زمزمه و پویش باز ایستاده بودند و چنین می‌نمود که وزن عظیم خود را از دست داده‌اند.

آن زن می‌گفت که چهل و پنج ساله است؛ وی ساری زیبایی در بر داشت و در دستانش الگوی قشنگی دیده می‌شد. مرد سالمندی که در کنارش بود گفت که عموی آن زن است.

همه ما بر کف اطاقی که مشرف بر باغچه بزرگی بود نشسته بودیم و در این باغچه درخت بانیانی با چند درخت انبه و بوگین و یلیای روشن و شفاف و نخل‌های جوان به چشم می‌خورد. او بسیار غمگین می‌نمود. دستانش ناآرام بود و وی می‌کوشید که مانع از پرگویی و شاید هم گریه خویش شود. عمویش گفت:

«ما آمده‌ایم که با شما در پیرامون برادرزاده‌ام سخن بگوییم. همسرش چند سال پیش مُرد و سپس وی پسرش را از دست داد و اکنون نمی‌تواند از گریستن باز ایستد و به‌طور وحشتناکی پیر و فرتوت شده است. ما نمی‌دانیم چکار کنیم. چنین می‌نماید که توصیه‌های معمولی پزشکان کارگر نیافتاده است. و چنین می‌نماید که او پیوندهای خود را با دیگر فرزندان خویش از دست داده است و بیش از پیش لاغر شده است. ما نمی‌دانیم این وضع به کجا خواهد انجامید و بنا به اصرار وی به دیدن شما آمده‌ایم.»

«من همسرم را چهار سال پیش از دست دادم. او پزشک بود و بر اثر سرطان مرد. همسرم می‌بایست موضوع بیماری خویش را از من پنهان کرده باشد و تنها در سال آخر بیماری وی من از آن آگاه شدم. علی‌رغم مرفین و سایر داروهای مسکنی که پزشکان به وی تجویز می‌کردند، او شدیداً درد می‌کشید و در برابر دیدگانم چون شمعی لرزان رفته‌رفته خاموش شد و از دست رفت.»

او در حالیکه گریه گلایش را می‌فشرده از سخن گفتن باز ایستاد. فاخته‌ای بر شاخه نشسته بود و به آرامی کوکو می‌کرد. فاخته به رنگ خاکستری قهوه‌ای فام بود و سری کوچک و بدنی بزرگ داشت، سپس از روی شاخه پرید و شاخه بر اثر فشار پرواز وی به بالا و پایین نوسان می‌کرد.

«من به هر روی نمی‌توانم این تنهایی و این زندگی بی‌معنا را بدون وی تحمل کنم. من عاشق فرزندانم بودم؛ من سه بچه، یک پسر و دو دختر داشتم. سال گذشته روزی پسر از مدرسه برای من چنین نوشت که حالش خوب نیست، و چند روز بعد ناظم مدرسه به من تلفن کرد و گفت که پسر مرده است.»

در این لحظه وی به گونه‌ای مهارنشدنی آغاز به گریستن کرد و سپس نامه فرزندان را به من نشان داد که در آن وی خاطر نشان ساخته بود که دلش می‌خواهد به خانه بازگردد چون حالش خوب نیست و وی در آن نامه برای مادرش آرزوی تندرستی کرده بود. او شرح داد که پسرش نگرانش بود؛ او دلش نمی‌خواست که به

مدرسه شبانه‌روزی برود و در عوض می‌خواست در کنارش بماند. اما مادرش کم و بیش وی را ناگزیر از رفتن به این مدرسه ساخت زیرا از آن می‌ترسید که پسرش تحت تأثیر اندوه مادر قرار گیرد. اما اکنون بسیار دیر شده بود. زن گفت که دختران کاملاً از همه این رویدادهای اندوهبار آگاه نیستند زیرا هنوز بسیار خردسالند. ناگهان وی فریاد زد: نمی‌دانم چکار کنم. این مرگ پایه زندگی مرا متزلزل ساخته است. ازدواج ما همانند بنیان استوار بنا، اساس زندگی مرا تشکیل می‌داد. اما اکنون همه چیز در پی این رویداد عظیم ناگوار نابود شده است.

عموی او یک مؤمن سنتی بود زیرا گفت: این رویدادها خواست خدا بود. او همه مراسم سنتی لازم را انجام داده است، ولی آنها به وی کمکی نکرده‌اند. من به تناسخ باور دارم ولی چنین باوری وی را آسوده نساخته است. او حتی نمی‌خواهد در این باره سخن بگوید. همه اینها از دید وی بی‌معنی است و ما نتوانسته‌ایم به وی آرامشی بخشیم.

ما لختی در آرامش نشستیم. دستمال وی اکنون کاملاً مرطوب بود؛ دستمال پاکیزه‌ای که از کتو میز در اختیارش قرار گرفت به وی کمک کرد که اشک‌هایی را که بر گونه‌هایش جاری بود پاک کند. بوگین و یلیای سرخ رنگی در بیرون از پنجره دیده می‌شد؛ و نور روشن جنوبی بر روی برگ‌ها باز می‌تابید.

آیا می‌خواهید جداً در این باره گفتگو کنید، و به ریشه‌یابی این مسائل پردازید؟ یا اینکه می‌خواهید با تشریحات و بحث‌های منطقی به آرامش دست یابید و با واژه‌های خرسندکننده از غم‌هایتان بگریزید؟

او پاسخ داد که: من مایلم مسائل را ریشه‌یابی کنم، اما نمی‌دانم که آیا از ظرفیت و انرژی کافی برای روبروشدن با آنچه که قرار است بگوئید برخوردارم یا نه. هنگامیکه شوهرم زنده بود، ما برای شنیدن برخی از سخنرانی‌هایتان به اینجا می‌آمدیم؛ اما اکنون روبروشدن با سخنانتان شاید برایم بسیار دشوار باشد.

چرا اندوه‌گینید؟ توضیح ندهید زیرا توضیحات تنها ساختار شفاهی احساساتتان هستند و بنابراین حقیقت واقعی نیست. پس هنگامیکه چیزی را می‌پرسم بدان پاسخ ندهید. تنها گوش کنید و خود حقایق را دریابید. چرا این اندوه مرگ در هر خانه‌ای، چه توانگر، چه فقیر، چه در خانه قدرتمندترین فرد، چه در منزل تهی‌دست‌ترین شهروند هست؟ چرا در اندوه بسر می‌برید؟ آیا به خاطر شوهرتان

است یا به خاطر خودتان، اگر به خاطر او گریه می‌کنید آیا گریه‌هایتان به وی کمکی می‌کند؟ او به گونه‌ای برگشت‌ناپذیر رفته است و شما هرکاری که بکنید، او را باز نخواهید یافت. هیچ گریه‌ای، هیچ باوری، هیچ مراسمی و یا شخصی هرگز وی را باز نخواهد گردانید. این واقعیتی است که شما به ناگزیر باید بپذیرد، شما هیچ کاری در این زمینه نمی‌توانید بکنید. اما اگر به خاطر خودتان، به خاطر تنهایتان، زندگی خالیتان، به خاطر لذات جسمانی که داشته‌اید، و به خاطر از دست دادن هم‌نشیتان گریه می‌کنید، این گریه به علت تهی بودن و بدبختی خودتان است، چنین نیست؟ شاید این نخستین بار است که از فقر درونی خویشتن آگاهی یافته‌اید. باید اشاره کنم که شما روی شوهر خویشتن سرمایه‌گذاری کرده بودید و این به شما آسایش، خرسندی و لذت می‌بخشید؟ هر آنچه که اکنون احساس می‌کنید، احساس شکست، رنج تنهایی و اضطراب و آشفتگی است که از نظر فردی موجب افسوس شما می‌شود چنین نیست؟ بدان بنگرید. دلتان را سخت نکنید و نگویید که: «من عاشق شوهرم هستم و ذره‌ای نیز به خود فکر نکرده‌ام. من می‌خواستم از وی پشتیبانی کنم، هر چند که اغلب می‌کوشیدم بر وی چیره شوم؛ اما همه اینها بخاطر خودش بود و من هیچگاه به خود فکر نکرده بودم.» اکنون که وی از دست رفته است شما از وضعیت واقعی خویشتن آگاه شده‌اید، چنین نیست؟ مرگ او شما را تکان داده و حالت واقعی دل و ذهنتان را به شما نمودار ساخته است. شما شاید مایل نباشید که بدان بنگرید، شاید به خاطر ترس آنرا رد کنید اما اگر اندکی بیشتر دقت کنید خواهید دید که گریستنتان از تنهایی و فقر درونیتان، یعنی از افسوس خوردن سرچشمه می‌گیرد. او گفت: شما بسیار ستمکارید، چنین نیست استاد؟ من برای یافتن آرامش و آسایش حقیقی نزدتان آمده‌ام اما شما چه چیزی برایم به ارمغان آورده‌اید؟

بیشتر مردم چنین می‌پندارند که چیزی به نام آرامش درونی هست، و کسی می‌تواند آنرا برایشان فراهم سازد و یا خود شخص می‌تواند آنرا بدست آورد. متأسفانه چنین چیزی وجود ندارد. اگر در جستجوی آسایش باشید ناگزیرید که در پندار بسر برید و هنگامیکه دیوارهای پندار فرو می‌پاشد، اندوهگین می‌شوید زیرا این آسایش از دستتان گرفته شده است. پس برای ادراک اندوه و فراتر رفتن از آن فرد باید ببیند که به راستی چه روی می‌دهد، نه اینکه آنرا بپوشاند. اشاره کردن به این نکات ستمکاری نیست. این مسائل زشت نیست که شما از آن شرمسار شوید.

هنگامیکه همه این نکات را با روشنی بسیار ببینید، آنآ و بدون اینکه از رویدادهای زندگی آسیبی ببینید و لطمه‌ای به شما وارد شود، از آن دشواری‌ها گام به بیرون می‌نهد. مرگ برای همه ما امری غیرقابل اجتناب است و هیچکس نمی‌تواند از آن بگریزد. ما می‌کوشیم برای مرگ توضیحات گوناگونی بیابیم، و به امید فراتر رفتن از آن به باورها دست می‌یازیم، اما هر کاری که بکنیم مرگ همواره آنجا در کمین نشسته است، مرگ، فردا فرا می‌رسد. یا در گوشه‌ای کمین کرده است یا ممکن است که سالها از ما دور باشد، اما همواره آنجاست. فرد می‌بایست با این واقعیت عظیم زندگی در تماس باشد.

عموی آن زن گفت «اما...» و دم از باور سنتی آتمن، روان، آن هستی جاودانی، که ادامه می‌یابد، زد. او اکنون در زمین خویش بود و با نقل قول‌ها و بحث‌های زیرکانه به خوبی در آن گام نهاد. می‌دید که وی به ناگهان استوار نشسته و درخشش جرقه جنگ، جنگ واژه‌ها را از دیدگان وی می‌دید. همدردی، عشق و تفاهم از وی رخت بر بسته بود. او در زمین ورجاوند باورهایش و سنت‌هایی بود و با وزن گران هم‌نوايي گام می‌نهاد. او می‌گفت «اما آتمن در درون یکایک ماست! او دیگر بار زاده می‌شود. این کار تا آنجا ادامه می‌یابد که آتمن ادراک کند که برهنه است. ما باید برای رسیدن بدان حقیقت از این غم‌ها گذشته و آنرا پشت سر بگذاریم. ما در توهم هستیم، جهان‌پنداری بیش نیست. تنها یک حقیقت هست. او از مسئله دور شده بود. زن به من می‌نگریست و توجهی به گفته‌های او نداشت و لبخند ملایمی بر چهره‌اش آشکار شد؛ و هردو ما به فاخته که بازگشته بود و به گل زیبای سرخ رنگ و شفاف بوگین و یلیا نگریستیم.

در زمین و در درون ما چیزی جاودانی وجود ندارد. اندیشه می‌تواند به تفکرات خویش تداوم بخشد؛ می‌تواند واژه‌ای، ایده‌ای و یا سنتی را جاودانی بپندارد، اندیشه خود را دائمی می‌پندارد، اما آیا به راستی دائمی است؟ اندیشه پژواک خاطرات است و آیا آن خاطرات دائمی است؟ اندیشه می‌تواند تصویری بسازد و آنرا آتمن یا چیز دیگری خوانده و بدان جاودانگی و تداوم بخشد، می‌تواند چهره زن یا شوهر را بیاد آورده و بدان چنگ افکند. همه اینها کنش اندیشه است که ترس را می‌آفریند و در آن ترس، اشتیاق به جاودانگی در ما پدید می‌آید، این ترس همانا ترس از بی‌غذایی فردا یا نداشتن سرپناه یا ترس

از مرگ و جز آن است. این ترس از اندیشه پدید می‌آید و برهنن نیز دستاورد اندیشه است.

عمویش گفت: خاطره و اندیشه همانند شمع است شما آنرا خاموش و دوباره روشن می‌سازید: فراموش می‌کنید و سپس دوباره به یاد می‌آورید. شما می‌میرید و برای زندگی دیگر دوباره زاده می‌شوید. شعله شمع نیز چنین است و در عین حال چنین نیست. بنابراین در شمع تا حد خاصی کیفیت تداوم هست.

اما شمعی که خاموش شده همانند شمع نو نیست. برای پدید آمدن نو، کهنه باید پایان یابد. هرگاه تداوم اصلاح شده پایداری در کار باشد، دیگر آن اصلاً نو نیست. هزاران روز گذشته را نمی‌توان نو ساخت. حتی شمع نیز می‌سوزد و پایان می‌یابد. برای پدیدار شدن نو، هر چیز کهنه باید پایان یابد.

عمو اکنون دیگر نمی‌تواند به گفته دیگران یا به باورها و نقل قول‌های برگرفته از کتاب‌ها اعتماد کند، بنابراین عقب‌نشینی کرده، آرام، شگفت‌زده و تا حدی خشمگین می‌شود، زیرا واقعیت وی بر خودش آشکار شده و او نیز همانند برادرزاده‌اش نمی‌خواهد با واقعیت‌ها روبرو گردد.

زن گفت: «هیچ یک از این سخنان برای من اهمیتی ندارد، من شدیداً تیره‌بختم. من همسر و پسر را از دست داده‌ام و باید از دو فرزند باقیمانده نگهداری کنم. من چه باید بکنم؟»

اگر شما نگران دو فرزند خود هستید، نمی‌توانید نگران خود و تیره‌بختی‌های خویشان باشید. شما باید مراقب آنها باشید و آنها را به درستی آموزش دهید و نگذارید که به شکلی معمولی بار آیند. اما اگر دردها و افسوس‌های خودتان شما را در خود غرق ساخته باشند و شما نام «عشق همسر» را بر آنها نهاده باشید، و اگر در انزوا عقب‌نشسته باشید، در اینصورت شما زندگی دو فرزند دیگر خود را نیز دستخوش نیستی می‌سازید. ما خودآگاهانه یا ناخودآگاهانه بسیار خودخواهیم و مادامی که هر آنچه را که خواستار آنیم به دست می‌آوریم همه چیز را خوب و مرتب می‌پنداریم. اما به محض اینکه حادثه‌ای روی می‌دهد که آنچه را داریم به خطر می‌اندازد، در نومیدی گریه می‌کنیم که آنها نیز روزی دستخوش خطر خواهند شد. بنابراین این فرایند ادامه خواهد یافت و اگر بخواهید علی‌رغم دانستن پیامدهای آن گرفتار این فرایند شوید، پس به همین صورت ادامه دهید. اما اگر بیهودگی تمامی این

سکوت کمیت‌های بیشماری دارد. سکوت میان صداها، سکوت میان نت‌ها و سکوت گسترده در فاصله دو اندیشه از جمله آنهاست. سکوت شگرف و آرام و نافذی است که در شامگاه دهکده فرا می‌رسد؛ سکوتی هست که شما در پی پارس سگ‌ها در دوردست یا به دنبال سوت ترن به هنگامیکه از شیب تندی بالا می‌رود احساس می‌کنید؛ سکوت خانه‌ای که در آن همه به خواب فرو رفته‌اند و تأکید شگرفش به هنگامیکه در نیمه‌شب از خواب برمی‌خیزید و به صدای ناله بوف در دره گوش فرا می‌دهید، هست، و سکوتی که پیش از پاسخ گفتن جفت بوف احساس می‌شود. سکوت که پیش از پاسخ گفتن جفت بوف احساس می‌شود. سکوت خانه کهنه متروکی و سکوت کوهساران، سکوت میان دو انسان هنگامیکه هر دو یک چیز دیده‌اند، یک چیز شنیده‌اند و عمل کرده‌اند.

آن شب، به ویژه در آن دره دوردست با آن تپه‌های کهنسال با آن تخته سنگ‌های عجیب، سکوت به اندازه دیواری که لمسش می‌کردید، حقیقی بود. و شما به بیرون از پنجره و به ستارگان درخشان خیره می‌شدید. این سکوتی خود ساخته نبود، این سکوت به علت آرامش زمین و یا خواب روستاییان پدید نیامده بود، بلکه از همه‌جا برمی‌خاست، از ستارگان دوردست، از آن تپه‌های تیره‌رنگ و از دل و ذهنتان برمی‌خاست. چنین می‌نمود که این سکوت همه چیز را از ریزترین دانه شن رودخانه که تنها با آب روانی که به هنگام باران جاری بود می‌لغزید، تا درخت استوار و بلند سایه‌گستر بانیان تنومند را دربر می‌گیرد و اکنون نسیم ملایمی آغاز به وزیدن کرد. سکوت همچنین سکوت ذهنی است که هرگز در تماس با هیچ صدایی، هیچ

اندیشه‌ای و یا باد گذرای تجربه‌ای نیست. چنین سکوتی است که معصوم و این چنین بی‌پایان است. هنگامیکه چنین سکوتی ذهن را فرا می‌گیرد، در آن کنشی برمی‌خیزد که آشفتگی و یا تیره‌بختی پدید نمی‌آورد. مراقبهٔ ذهنی که یکسره آرام است، برای آدمی صفای خاطری را که همواره در جستجویش بوده به ارمغان می‌آورد. در این سکوت ذهن کیفیت همهٔ سکوت‌ها نهفته است.

این سکوت شگرف است که در معبد یا در کلیسای خالی واقع در دهکده‌ای دوردست وجود دارد و آنرا هیاهوی توریست‌ها و نیایش‌کنندگان برهم نمی‌زند؛ و سکوت سنگینی که در آب هست جزئی از سکوتی است که بیرون از سکوت ذهن وجود دارد.

ذهن مراقب تمام این انواع، دگرگونی‌ها و پوش‌های سکوت را دربر می‌گیرد. این سکوت ذهن، همانا ذهن به راستی پرهیزگار است و سکوت خدایان سکوت زمین است. ذهن مراقب در این سکوت جریان می‌یابد و عشق شیوهٔ چنین ذهنی است. این سکوت سرشار از بخشایش، نشاط و سرخوشی است.

عمومی آن زن دوباره و بدون آن زنی که همسرش را از دست داده بود، بازگشت. این بار آراسته‌تر جامه دربر کرده بود و همچنین بیشتر دلوپس و نگران بود و چهره‌اش بخاطر جدیت و اضطراب تیره‌تر شده بود. کف محلی که در آن نشسته بودیم سخت بود و گل سرخ‌فام بوگین و یلیا از بیرون پنجره به ما خیره شده بود و فاخته احتمالاً اندکی دیرتر بدین نقطه می‌آمد. این فاخته همواره در این زمان از بامداد بدینجا می‌آمد. همواره بر آن شاخه و در همان محل می‌نشست و پشتش به پنجره و سرش رو به جنوب بود و کوکویش به نرمی از پنجره به درون اطاق می‌آمد. «من مایلم در پیرامون جاودانگی و کمال زندگی به هنگامیکه به سوی حقیقت نهایی می‌شتابم، سخن بگویم. از آنچه که شما در آن روز از آن سخن گفته‌اید، چنین برمی‌آید که شما ادراک بی‌واسطه‌ای از حقیقت دارید، و ما چون نمی‌دانیم، تنها باور می‌کنیم. ما به راستی هیچ چیزی دربارهٔ آتمن نمی‌دانیم؛ ما تنها با واژه‌ها آشنا هستیم. برای ما نماد، رنگ حقیقت گرفته و اگر شما نماد را همانگونه که در روز گذشته تشریح کردید، شرح دهید، ما دچار ترس می‌شویم. ولی علی‌رغم این ترس، ما بدان چنگ می‌افکنیم زیرا ما به راستی هیچ چیزی جز آنچه که به ما آموخته شده،

نمی‌دانیم و بار سنت‌ها و هر آنچه که استادان گذشته گفته‌اند همواره بر دشمن سنگینی می‌کند. بنابراین پیش از همه من خود می‌خواهم بدانم که آیا حقیقتی جاودانی هست و آیا این حقیقت که آتمن، روان و یا هر نام دیگری که داشته باشد، پس از مرگ نیز تداوم دارد یا نه. من از مرگ هراسی ندارم، من با مرگ همسرم و چند تن از فرزندانم روبرو بوده‌ام، اما به آتمن در مقام حقیقت می‌اندیشم. آیا چنین هستی جاودانی در «من» نهفته است یا نه؟»

هنگامیکه ما از جاودانگی سخن به میان می‌آوریم آیا منظورمان چیزی دائمی نیست که علی‌رغم تغییرات پیوسته در پیرامونش، علی‌رغم تجربیات، اضطرابات و ستمکاری‌ها ادامه می‌یابد؟ چیزی که فناپذیر است؟ پیش از همه، چگونه می‌توان حقیقت این امر را دریافت. آیا می‌توان آنرا به یاری اندیشه یا واژه‌ها جست؟ آیا می‌توان امری جاودانی را به یاری ابزاری چندگانه یافت؟ آیا می‌توانید امری تغییرناپذیر را به کمک اندیشه که پیوسته در حال دگرگونی است، بجوید؟ اندیشه می‌تواند به ایده‌ای بنام آتمن یا روان جاودانگی بخشیده و بگوید: «این حقیقت است» زیرا اندیشه ترس از این تغییر دائمی را پدید می‌آورد و از این ترس، امری جاودانی را می‌جوید، رابطه‌ای جاودانی میان آدمیان، یا جاودانگی عشق را جستجو می‌کند. اندیشه خود چندگانه و پیوسته در دگرگونی است، پس هر آنچه را که در مقام جاودانی اختراع می‌کند نیز همانند خویش چندگانه است. اندیشه می‌تواند به خاطره‌ای در سراسر زندگی چنگ افکنده و آنرا جاودانی بخواند و سپس بخواهد بداند که آیا آن خاطره پس از مرگ نیز ادامه دارد یا نه. اندیشه آنرا ابداع کرده و بدان جاودانگی بخشیده، آنرا روزبه‌روز پرورش داده و بدان چنگ افکنده است. این یکی از بزرگترین پندارها است زیرا اندیشه در میدان زمان بسر می‌برد و آنچه را که دیروز تجربه کرده است امروز و فردا به خاطرش می‌آورد؛ و زمان از اینجا پدید می‌آید. پس از یکسو با جاودانگی زمان و از سوی دیگر با جاودانگی که اندیشه به ایده‌ای داده تا در نهایت به حقیقت دست یابد، روبرو هستیم. همه اینها دستاورد اندیشه، زمان و هدف یا شدن دائمی است.

اما اندیشنده کیست، این اندیشنده‌ای که همه این اندیشه‌ها را دارد؟ آیا اصلاً اندیشنده‌ای هست یا اینکه تنها اندیشه است که اندیشنده را ساخته است؟ و با ساختن آن سپس جاودانگی، روان و آتمن را ابداع می‌کند؟

آیا منظورتان اینست که هنگامیکه نمی‌اندیشم، نیستم؟
 آیا هرگز در شما خودجوشانه حالتی پدید آمده است که اندیشه کلاً غایب
 باشد؟ آیا در آن حالت شما از خود در مقام اندیشنده، مشاهده‌کننده یا تجربه‌کننده
 آگاه هستید؟

اندیشه پژواک خاطرات است و مجموعهٔ خاطرات همانا اندیشنده می‌باشد.
 هنگامیکه اندیشه‌ای در کار نباشد آیا اصلاً «منی» هست که در پیرامون آن این همه
 هیاهو و غوغا برپا کنیم؟ ما از کسی که در بی‌هوشی بسر می‌برد یا رؤیا می‌بیند یا
 اندیشه‌اش را به منظور آرام کردن آن کنترل می‌کند، سخن نمی‌گوییم، بلکه از ذهنی که
 کاملاً بیدار و هشیار است سخن می‌گوییم. هرگاه اندیشه‌ای و واژه‌ای در کار نباشد آیا
 ذهن یکسره در بعدی دیگر نیست؟

«هنگامیکه فرد عمل نمی‌کند و خود را بیان نمی‌نماید، به‌طور حتم پدیده‌ای
 متفاوت روی می‌دهد، اما این عمل نکردن به این معنا نیست که فرد وجود ندارد.»
 البته که وجود دارد! «من» نفس و مجموعهٔ خاطرات حتماً وجود دارد. و
 هنگامیکه به چالشی واکنش نشان می‌دهد، پی به وجودش می‌بریم، اما نفس
 همواره در حال سکون و غیبت است و در انتظار فرصتی دیگر است که واکنش نشان
 دهد. انسان آزمند همواره سرگرم آزمندی خویشتن است، شاید این آزمندی در
 لحظاتی فعال نباشد ولی همواره در وجودش نهفته است.
 آیا آن هویت زنده‌ای که خود را در آزمندی نمودار می‌سازد چیست؟ باز همان
 آزمندی است و این دو جدای از یکدیگر نیستند.

من آنچه را که شما نفس و «من» خوانده‌اید، خاطراتش، حرص و خودنمایش،
 و همهٔ خواسته‌هایش را کاملاً ادراک می‌کنم، اما آیا چیزی جز این نفس وجود ندارد؟
 آیا منظورتان اینست که در غیاب نفس تنها فراموشی است؟

هنگامیکه صدای این زاغ‌ها خاموش شود چیزی هست. این چیز همان پیچ‌پیچ
 ذهن است، مسائل، نگرانی‌ها، ستیزه‌ها و حتی همین پرس و جو که پس از مرگ چه
 باقی می‌ماند. این پرسش تنها زمانی پاسخ‌گفته می‌شود که ذهن دیگر آزمند یا
 رشک‌آلود نباشد. مسئلهٔ ما این نیست که پس از خاتمهٔ نفس چه باقی می‌ماند، بلکه
 پایان بخشیدن به متعلقات نفس است. مسئلهٔ واقعاً اینست نه اینکه حقیقت چیست
 و یا آیا پس از مرگ چیزی دائمی و جاودانی هست یا نه، بلکه آن است که ذهنی که

این چنین توسط فرهنگی که در آن زندگی می‌کند و مسئول آنست هم‌نوا شده است، آیا چنین ذهنی می‌تواند خود را آزاد سازد و اکتشاف کند؟

پس چگونه باید آغاز به آزاد ساختن خود کنیم؟

شما نمی‌توانید خود را آزاد کنید. شما خود سرچشمه این گرفتاری هستید و هنگامیکه می‌پرسید «چگونه» در حقیقت در پی روشی هستید که شما را نابود کند، اما در فرایند نابودسازی «شما» شما «شما»ی دیگری می‌آفرینید.

پس آیا می‌توانم بپرسم که فناپذیری چیست؟

فنا مرگ است، مرگ شیوه زندگی با غم‌هایش و رنج‌هایش است. آدمی پیوسته در جستجوی فناپذیری یا حالت بدون مرگ بوده است.

آقا شما دوباره به همان پرسش چیزی که بی‌زمان و فراسوی اندیشه است بازگشته‌اید. آنچه که فراسوی اندیشه است معصومیت است و هر کاری که بکنید اندیشه نمی‌تواند هرگز آنرا لمس کند، زیرا اندیشه همواره کهنه است. این معصومیت است که همانند عشق بی‌مرگ است اما برای پدید آمدن آن، ذهن باید از هزاران دیروز و خاطرات مربوط به آنها آزاد باشد. و آزادی حالتی است که در آن نشانی از هیچ تنفری، خشونت و ستمکاری نباشد. بدون کنارنهادن همه اینها، چگونه می‌توانیم بپرسیم که فناپذیری، عشق و حقیقت چیست؟



هرگاه تصمیم به مراقبه بگیرید، این مراقبه نخواهد بود. هرگاه تصمیم به نیک‌خویی بگیرید هیچگاه گل نیکی شکوفا نخواهد شد. هرگاه بخواهید فروتنی را در خویشتن پرورش دهید، این به معنای فروتنی نخواهد بود. مراقبه همانند نسیمی است که هنگامی به درون می‌وزد که شما پنجره‌ها را گشوده باشید، اما اگر بخواهید تعمداً دریچه‌ها را باز نگهدارید و تعمداً آن را به درون فرا خوانید، هرگز مراقبه آشکار نخواهد شد.

مراقبه، راه و روش اندیشه نیست، زیرا اندیشه زیرک است و در آن امکان هزاران گونه خودفربسی هست و بنابراین اندیشه نمی تواند با مراقبه ارتباطی داشته باشد. و مراقبه و عشق را نمی توان پی جویی کرد.

رودخانه در آن بامداد، بسیار آرام بود و پیکره ابرها، گندم تازه و کشت پاییزی و جنگل فراسوی آن، همه بر آن بازتاب شده بود. چنین می نمود که حتی قایق ماهیگیر نیز نمی تواند این آرامش را برهم زند. آرامش بامدادی بر زمین گسترده شده بود. خورشید تازه بر فراز درختان برآمده بود، و صدایی دوردست کسی را فرا می خواند و ترنم سرود سانسکریت از نزدیک همه جا را فرا گرفته بود.

طوطیان و میناها هنوز جستجوی خود را برای خوراک آغاز نکرده بودند؛ کرکس ها، سنگین و با گردن های لخت بر فراز درختان نشسته و منتظر مرداری بودند که در آب فرو دست رود شناور بود. شما اغلب می دیدید که جانور مرده ای بر آب شناور است و یکی دو کرکس بر روی آن نشسته و زاغها گرداگرد آن دو به امید به چنگ آوردن لقمه ای در حال پروازند. سگی از کرانه به سوی مردار شنا کرد و چون جای پای استواری بدست نیاورد به ساحل بازگشت و به پرسه زدن ادامه داد. قطاری از پل نسبتاً درازی گذشت و صدای تعلق تعلق برخورد قطعات فولادی پل به گوش می رسید. و فراسوی آن در بالادست رودخانه، شهر قرار گرفته بود.

بامدادی سرشار از سرخوشی پرآرامش بود. نداری، بیماری و رنج هنوز رهسپار جاده نشده بود. پل لرزانی بر روی جویبار کوچک رود و جایی که این جویبار کوچک، کثیف و قهوه ای به رود بزرگ می پیوست، قرار داشت. چنین پنداشته می شد که آنجا ورجاوندترین نقطه رود باشد و بدین روی در روزهای جشن مردم، از زن و مرد و کودک برای حمام کردن به آنجا می آمدند. آب رود هنوز سرد بود ولی چنین می نمود که مردم اهمیتی بدان نمی دهند. کاهن معبد در مسیر خود پول زیادی بدست می آورد و زشتی آغاز می شد.

او مردی ریش دار بود و عمامه ای بر سر داشت. چنین می نمود که پیشه اش سوداگری است. از مشاهده وی آشکار بود که مرفه است و خوب می خورد و می پوشد. او در راه رفتن و اندیشیدن کند بود و واکنش هایش از آن نیز کندتر بود. فهمیدن یک جمله ساده برایش چندین دقیقه به درازا می کشید. او می گفت که استاد

معنوی وی از همان طبقه خودش است، اما هنگامیکه از این مسیر می‌گذشت نیاز شدیدی برای دیدن من و سخن گفتن پیرامون مسائلی که از نظر وی مهم بود، احساس کرده بود.

«چرا شما مخالف استادان معنوی هستید؟ این مخالفت شما بسیار بیهوده می‌نماید، آنها می‌دانند ولی من نمی‌دانم، آنها می‌توانند مرا راهنمایی و یاری کنند و به من بگویند که چه کنم و بسیاری از رنجها و دردهای مرا کم کنند. آنها همانند نوری در تاریکیند، و فرد باید به وسیله آنها رهبری شود و گرنه گم، گیج و آشفته و سرگردان می‌شود و دچار تیره‌بختی بزرگی می‌گردد. آنها به من خاطر نشان ساخته بودند که من نمی‌بایست بدیدن شما بیایم زیرا آنها به من در مورد خطر کسانی که معرفت سنتی را نمی‌پذیرند هشدار داده بودند. آنها گفته بودند که هرگاه من به سخن دیگران گوش فرا دهم، خانه‌ای را که آنان به دقت ساخته و پرداخته‌اند، دستخوش نیستی خواهم ساخت. اما وسوسه آمدن به نزد شما و دیدنتان آن قدر نیرومند بود که نتوانستم از آمدن به سوی شما باز ایستم و بنابراین هم‌اکنون در اینجا نزدتان هستم.»

چنین می‌نمود که وی از تسلیم شدن به این وسوسه خرسند است. چه نیازی به آموزگار معنوی هست. آیا وی بیشتر از شما می‌داند؟ دانش وی چیست؟ اگر خود وی بگوید که می‌داند، به راستی چیزی نمی‌داند، و افزون بر آن، واژه همان حالت واقعی نیست. آیا کسی می‌تواند به شما آن حالت شگرف ذهنی را بیاموزد؟ آنان شاید بتوانند آن حالت را برایتان تشریح کرده و علاقه به اینکار را در شما بیدار سازند و تمایلتان برای بدست آوردن این حالت و تجربه کردن آنرا در شما تقویت کنند، اما نمی‌توانند آنرا در اختیارتان قرار دهند. شما باید خود به تنهایی در این راه گام بردارید، باید به تنهایی به این سفر پردازید و طی این سفر شما باید هم استاد و هم شاگرد خویشتن باشید.

او گفت: «اما این همه فرایند بسیار دشوار است، چنین نیست؟ و پیمودن گامهای این سفر به یاری کسانی که حقیقت را تجربه کرده‌اند بسیار آسانتر صورت می‌گیرد.»

آنان اتوریته شما شده‌اند و تنها کاری که شما باید بر پایه شیوه آنان بکنید آنست که باید تنها به پیروی از آنان پرداخته و از ایشان تقلید و فرمانبرداری کنید و انگاره‌ها و سیستم‌هایی را که پیشنهاد می‌کنند بپذیرید. بدین‌راه شما همه حس ابتکار و

قدرت ادراک مستقیم خود را از دست می‌دهید. شما صرفاً به دنباله‌روی از آنچه که آنان راه حقیقت می‌خوانند، پرداخته‌اید. اما بدبختانه راهی برای رسیدن به حقیقت نیست.

او وحشت‌زده و هراسان فریاد زد، منظورتان چیست؟ آدمی را تبلیغات و جامعه‌ای که در آن بار آمده دچار هم‌نوایی ساخته است و هر مکتبی ادعا می‌کند که شیوه‌اش بهترین است و هزاران مرشد هستند که ادعا می‌کنند روش و سیستمشان، شیوهٔ مراقبه‌شان تنها راهی است که به حقیقت می‌رسد و اگر مشاهده کنید، هر شاگردی، شاگرد استادان دیگر را با شکیبایی تحمل می‌کند، تحمل به معنای پذیرش متمدنانه میان آدمیان چه از نظر سیاسی، مکتبی و اجتماعی است. آدمی شیوه‌های بسیاری آفریده که به هر معتقدی آسودگی می‌بخشد، ولی از سویی دیگر به چند پارگی جهان می‌انجامد.

«منظور شما اینست که من باید دست از آموزگار معنویم (گورو) بردارم و هر آنچه را که به من آموخته ترک گویم؟ اگر چنین کنم که گم خواهم شد!»
اما آیا برای کشف کردن نباید گم شد؟ ما از گم شدن و عدم قطعیت می‌ترسیم و بنابراین در پی کسانی ره می‌پوییم که در زمینه‌های سیاسی، مکتبی، اجتماعی قول خودش آباد را به ما بدهند، اما آنان به راستی ترسمان را تقویت کرده و ما را بندهٔ آن ترس نگه می‌دارند.

او با لحنی دیرباورانه پرسید: «اما آیا من خود به تنهایی می‌توانم ره بیوم؟»
جهان تا به اکنون ناجیان، استادان معنوی، آموزگاران، رهبران سیاسی و فیلسوفان بسیاری به خود دیده است، اما حتی یکنفر از آنها نیز نتوانسته شما را از تیره‌بختی، بیچارگی و ستیزه‌نجات دهد. پس چرا دنباله‌روی از آنها را پیشه سازید؟ شاید برای حل کردن مسائلی که درگیر آن هستیم، نیاز به رویکردی یکسره متفاوت باشد.

«اما آیا من برای اینکه خود به تنهایی به جنگ این همه مسائل بروم، از جدیت کافی برخوردار هستم؟»

شما تنها هنگامی جدی خواهید بود که خود نه به یاری دیگران بلکه به تنهایی آغاز به فهمیدن کنید؛ هرگاه خود به یاری خویشتن آغاز به فهمیدن لذاتی که هم اکنون پی‌جویی می‌کنید بنمایید این کار شما را بر آن می‌دارد که جدی شوید.

شما اکنون در ظواهر لذات بسر می‌برید. منظورم این نیست که نباید لذتی در کار باشد، اما اگر پی‌جویی لذات سرآغاز و سرانجام و همهٔ زندگیتان شده باشد، در اینصورت روشن است که نمی‌توانید جدی باشید.

«شما باعث آن شده‌اید که من احساس کنم ناامید و بی‌یاورم.»

شما به این علت احساس نومیدی می‌کنید که خواستار هر دویدید. شما هم می‌خواهید جدی باشید و هم خواستار آنید که از همهٔ لذت‌هایی که جهان می‌تواند به شما ارزانی دارد برخوردار شوید. این لذت‌ها بهر روی چنان خرد و حقیر و پیش‌پا افتاده‌اند که گذشته از آنها مشتاقید از لذت عالی‌تر و برتری که آنرا خدا می‌خوانید نیز بهره‌مند شوید.

هنگامیکه همهٔ این واقعیت‌ها را نه بر اساس نظرات دیگری بلکه تنها به یاری خویشتن ببینید، آنگاه همان دیدن همهٔ این واقعیت‌ها باعث می‌شود که شما هم شاگرد و هم استاد خویشتن باشید. نکتهٔ بنیادی در اینجاست. در اینصورت شما هم آموزگار و هم شاگرد و هم موضوع آموزش خواهید بود.

او اظهار داشت که: «اما شما استادید، شما در این بامداد نکاتی را به من آموختید، و من شما را در مقام استاد خویشتن می‌پذیرم.»

کسی چیزی به شما نیاموخته است، بلکه شما خود نگریسته‌اید. همان نگریستن، واقعیت‌ها را به شما نشان داده است. اگر بخواهید که مسئله را این چنین ببینید همان نگریستن استاد شما بوده است. اما این بستگی به خود شما دارد که بنگرید یا ننگرید. کسی شما را ناگزیر از این کار نساخته است. اما هرگاه این نگرش به خاطر به چنگ آوردن پاداش یا به علت ترس از مجازات باشد، همین انگیزه شما را از نگریستن باز خواهد داشت. برای دیدن باید از همهٔ سنن، اتوریته، ترس، اندیشه و واژه‌های زیرکانه‌اش آزاد باشید. حقیقت در نقطه‌ای دوردست نیست، بلکه در نگریستن به آنچه هست، نهفته می‌باشد. در آن‌گونه از آگاهی که فارغ از گزینش است و در نگریستن به خویشتن همان‌گونه که هستید، حقیقت در سرآغاز و سرانجام همهٔ جستجوها نهفته است.

اندیشه نمی‌تواند برای خویشتن طبیعت فضا را تصور و فرموله کند. هر آنچه که اندیشه فرموله می‌کند در درون خود، محدودیت مرزهایش را دارد. فضای اندیشه فضایی نیست که در آن مراقبه روی دهد. اندیشه همواره کرانه‌ای و افقی دارد. ولی ذهن مراقب بی‌کران است. ذهن نمی‌تواند از حوزه محدود خود رهسپار بی‌کران گردد. بودن هر یک از آندو در گرو نبودن دیگری است. مراقبه همانا گشایش دری در میان فضایی بیکران است که نمی‌توان آنرا تصور و یا خیال کرد. اندیشه مرکزی است که در پیرامون آن فضای آرمان‌ها قرار دارد، و این فضا را می‌توان با آرمان‌های بیشتر، گسترده‌تر ساخت. اما چنان فضایی، با هر شکلی از شبیه‌سازی که ساخته شود، هیچگاه همانند فضای بدون مرکز نخواهد بود. مراقبه ادراک این مرکز و رفتن به فراسوی آن است. سکوت و بیکرانگی تنگاتنگ یکدیگرند.

بیکرانگی سکوت همانا بیکرانگی ذهنی است که بدون مرکز است. ادراک و لمس این فضا و این سکوت کار اندیشه نیست. اندیشه تنها می‌تواند فرافکنی‌های خویشتن را ادراک کند و بازشناسی آن همانا کرانه‌های خویشتن است.

برای گذشتن از آن جویبار کوچک باید از پل فرسوده لرزانی که از گل و نی ساخته شده بود، عبور می‌کردید. جویبار کوچک به رودی عظیم می‌پیوست و در جریان نیرومند آن ناپدید می‌گردید. پل کوچک سوراخ‌های گوناگونی داشت و باید با احتیاط از آن می‌گذشتید. پس از گذشتن از پل به تپه شیبدار شنی می‌رسیدید و از کنار معبدی کوچک می‌گذشتید و کمی دورتر از آن چاهی باستانی بود که قدمت آن به چاه‌های زمین می‌رسید. آن چاه در گوشه دهکده‌ای قرار داشت که در آن بزهای زیاد و آدمیان گرسنه بیشماری از زن و مرد به سر می‌بردند که خود را در جامه‌های ژنده و ناپاکی پیچیده بودند زیرا هوا بسیار سرد بود. پیشه آنان ماهیگیری در رود عظیم بود ولی آنان علی‌رغم آن هنوز بسیار لاغر و رنجور و پیر و فرسوده و برخی از آنان بسیار لنگ و معیوب بودند. در آن دهکده بافندگانی می‌زیستند که در اطاق‌های تیره چرکین با پنجره‌های بسیار کوچک سرگرم کار بودند و زری، دیبا و ساری‌های ابریشمین بسیار زیبایی می‌بافتند. این پیشه پشت در پشت از پدر به

پسر به میراث رسیده بود ولی سود دسترنجشان بیش از همه نصیب دلالان و مغازه‌داران می‌شد.

اگر از دهکده نمی‌گذشتید بلکه به سوی چپ می‌پیچیدید و مسیری را که به خاطر عبور بودا در دو هزار و پانصد سال پیش مقدس پنداشته می‌شد پی می‌گرفتید به زائرنی که از سرتاسر کشور بدانجا می‌آمدند تا از آن بگذرند برمی‌خوردید. این جاده از کشتزارهای سرسبز، از انبه‌زارها، از درختان گوا و از معابد پراکنده می‌گذشت. در آنجا دهکده‌ای باستانی که شاید حتی کهن‌تر از بودا بود قرار داشت و برای اسکان زائران، زوارخانه و میهمانخانه‌های بسیاری دایر شده بود که آنها شب را در آنجا سپری سازند. همه این اقامتگاه‌ها ویران شده بود، اما کسی به این امر توجهی نداشت، بزها در آن پیرامون سرگردان بودند. در آنجا درختان تنومندی بود و یک درخت تمبر کهنسال نیز در آن پیرامون سربرافراشته بود و کرکس‌ها و دسته‌ای از طوطیان بر فراز آن بودند. شما می‌دیدید که طوطیان به سوی آن درخت می‌آیند و در درون آن درخت سرسبز ناپدید می‌شوند، آنها هم‌رنگ برگ درخت بودند. و شما هر چند که هیاهو و غوغای آنها را می‌شنیدید ولی نمی‌توانستید آنها را ببینید.

کشت گندم زمستانی در دو سوی جاده گسترده شده بود و در دوردست‌ها روستاییان و آتشی که بر روی آن خوراک می‌پختند دیده می‌شد. دهکده بسیار آرام بود و دود مستقیماً به بالا می‌رفت. ورزای سنگین وزن و ظاهراً ترسناکی در پیرامون کشتزارها سرگردان بود ولی به راستی بی‌آزار می‌نمود و از گندمی که در بیرون از کشتزار ریخته شده بود می‌خورد. در طول شب باران باریده بود و گرد و خاک سنگین را فرو نشانیده بود. خورشید هر چند که پس از نیمروز داغ می‌شد اکنون که آسمان را ابر سنگینی فرا گرفته بود، برای قدم‌زدن دلپذیر می‌نمود و بوی خاک تازه و پاک و دیدن زیبایی زمین دلچسب بود. سرزمینی باستانی بود که سرشار از اسرار بی‌شمار و اندوه آدمیان بود، سرزمینی آکنده از تیره‌روزی و تهیدستی و نیایشگاه‌های بیهوده بود.

«شما از زیبایی و عشق بسیار سخن گفته‌اید و من پس از گوش فرا دادن به سخنانتان می‌بینم که نمی‌دانم عشق و یا زیبایی چیست. من فردی معمولی هستم، اما کتاب‌های فلسفی و ادبی بسیاری خوانده‌ام. چنین می‌نماید که توضیحاتی که آنها در این باره می‌دهند با آنچه که شما می‌گویید متفاوت است من می‌توانم آنچه را که

پیشینیان ما در این سرزمین دربارهٔ زیبایی و عشق گفته‌اند برایتان نقل کنم و همچنین نظر غربیان را در این زمینه بیان دارم، ولی می‌دانم که شما نقل قول را نمی‌پسندید زیرا آنها نشانهٔ اتوریته هستند. اما استاد اگر مایل باشید می‌توانیم به این مسئله پردازیم تا من بتوانم دریابم که زیبایی و عشق چه معنایی دارد؟»

چرا در زندگی‌مان چندان نشانی از زیبایی نمی‌باشد؟ چرا موزه‌ها با تصویرها و پیکره‌هایشان ضرورینند؟ چرا باید به موسیقی گوش دهید؟ یا نمایشنامه بخوانید؟ سلیقهٔ خوب را می‌توان آموزش داد یا اینکه فرد طبیعتاً دارای آن است، اما سلیقهٔ خوب، زیبایی نیست. آیا زیبایی در ساخته‌ای که از بهم پیوستن قطعات گوناگون پدید آمده، مثلاً هواپیمای مدرن و صیقلی یا ضبط صوت کوچک و ظریف، نهفته است یا زیبایی خطوط، ماشین پیچیده، مهمانخانه‌ای مدرن، معبد یونانی یا انحنای پلی زیبا بر فراز شکافی ژرفناک است؟

«اما آیا شما می‌خواهید بگویید که در آنچه که با ظرافت و زیبایی ساخته شده و بطور کامل کار می‌کند و در عالی‌ترین آثار هنری نشانی از زیبایی نیست؟»

بیگمان آثار هنری بسیار زیباست. هنگامیکه بدرون ساعتی می‌نگرید، به راستی بسیار ظریف است و کیفیت خاص زیبایی در آن است و همین زیبایی را می‌توان در ستون‌های مرمرین باستانی و یا در واژه‌های شاعری چیره‌دست دید. اما اگر زیبایی را در آن خلاصه کنیم، این تنها پژواک سطحی حس‌های ماست. هنگامیکه به درخت نخل تنهایی که در برابر خورشید غروب سر برافراشته است می‌نگرید، آیا این رنگ، آرامش نخل یا سکوت شامگاه است که در شما احساس زیبایی را برمی‌انگیزد یا اینکه زیبایی نیز همانند عشق امری است که فراسوی تماس و دید قرار دارد؟ آیا این به آموزش و همنوایی مربوط است که بیان می‌دارد: «این زیباست و آن زیبا نیست»؟ آیا این بر اثر عادت و سبک اندیشه است که ما را بر آن می‌دارد که بگوییم: «این هرج و مرج و آن نظم و دستاورد نیکی است»؟ اگر همهٔ اینها دستاورد همنوایی‌هایمان باشد در اینصورت برآیند فرهنگ و سنت است و بنابراین زیبایی نیست. اگر زیبایی دستاورد و چکیدهٔ تجربه باشد، پس برای انسان خاوری یا باختری زیبایی به آموزش و سنت مربوط می‌شود. آیا عشق نیز همچون زیبایی به شرق یا غرب، به مسیحیت یا هندوئیسم بستگی دارد و در انحصار دولت و یا آرمان است؟ بیگمان زیبایی هیچ یک از آنها نیست.

«پس زیبایی چیست؟»

آقا شما می دانید که پارسایی در ترک نفس، زیبایی است. بدون پارسایی عشقی در کار نیست و بدون ترک نفس، زیبایی حقیقتی ندارد. منظورمان از پارسایی انضباط خشونت بار قدیس یا راهب یا کمیسر نیست، انضباط و انکار نفس، متکبرانه که بدانها شهرت و قدرت می بخشد، این امر پارسایی نیست. پارسایی به کار گرفتن خشونت یا نمود منضبط اهمیت دادن به نفس نیست. پارسایی انکار آسایش، یا نمایش فقر و تجرد نمی باشد. پارسایی همانا انباشت هوشمندی است. چنین پارسایی تنها هنگامی رخ می نماید که ترک نفس صورت گرفته باشد و از راه گزینش و اعمال اراده و قصد عمدی نمی توان آنرا پدید آورد. این کنش زیبایی است که این ترک نفس را شدنی می سازد، و این عشق است که روشنی ژرفناک درونی پارسایی را به ارمغان می آورد. زیبایی این عشقی است که در آن هرگونه سنجشی پایان گرفته باشد. و مادامی که دل‌هایمان سرشار از چنین عشقی باشد هر آنچه که بکنیم آکنده از زیبایی خواهد بود.

منظورتان از هر آنچه که بکنیم چیست؟ هرگاه ترک نفس روی دهد دیگر کاری برای فرد باقی نمی ماند که انجام دهد.

کردن، جدا از آنچه هست نمی باشد. این جدایی است که ستیزه و زشتی پدید می آورد. هنگامیکه که چنین جدایی در کار نباشد، آنگاه زیستن همانا کنش عشق است. سادگی درونی ژرفناک پارسایی ما را به حیاتی رهنمون خواهد شد که در آن نشانی از دوگانگی نمی باشد. این سفری است که ذهن باید آغاز کند تا به زیبایی بدون واژه فراز آید. این سفر همانا مراقبه است.

* *

مراقبه کاری بس دشوار است. این کار نیازمند برترین شکل انضباط است، نه هم‌نواپی، نه تقلید، نه فرمانبرداری، بلکه انضباطی که از پی خودآگاهی پیوسته

فرامی‌رسد، نه تنها آگاهی دربارهٔ امور پیرامون و بیرون فرد بلکه در برگیرندهٔ آگاهی درونی نیز هست. پس مراقبه عملی در انزوا نیست بلکه کنشی در زندگی روزانه است که نیازمند همکاری، حساسیت و هوشمندی است. اگر بنیان درستی برای زندگی پی نیافکنیم، مراقبه گریزی بیش نیست و بنابراین ارزش چندانی نخواهد داشت. زندگی درست، پیروی از اخلاقیات معمول اجتماع نیست، بلکه همانا آزادی از رشک، آز و پی جویی قدرت است که همه و همه پدید آورندهٔ دشمنی است. آزاد شدن از عوامل فوق به دستیاری کنش اراده شدنی نیست بلکه با آگاه شدن از وجود آنها به کمک خودشناسی است که از این عوامل آزاد خواهیم شد. هرگاه از کنشهای نفس آگاه نباشیم، مراقبه تنها به صورت هیجانات حسی درمی‌آید و بنابراین اهمیت چندانی نخواهد داشت.

در آن ارتفاع به سختی نشانی از سپیده‌دم یا شفق بود و در آن بامداد، رود گسترده و ژرف همانند سرب مذاب می‌نمود. خورشید هنوز بر فراز آن سرزمین برنیامده بود اما در آسمان خاور درخشش نور آغاز شده بود. پرنندگان هنوز سرایش روزانهٔ بامدادی خویش را آغاز نکرده بودند و روستاییان هنوز یکدیگر را فرا نمی‌خواندند. ستارهٔ بامدادی هنوز در آسمان درخشش بسیاری داشت، اما همچنان که بدان می‌نگریستید کمرنگ‌تر و کمرنگ‌تر می‌شد تا خورشید بر فراز درختان درخشیدن گرفت و رود سیمین و زرین شد.

آنگاه پرنندگان سرایش خود را آغاز کردند و دهکده بیدار شد. درست در همان دم به ناگاه بوزینه‌ای بزرگ در پنجره پدیدار شد، قهوه‌ای رنگ بود و چهره‌ای سیاه داشت و بر پیشانی‌اش کاکلی از مو رویده بود. دستانش تیره رنگ بود و دم درازش از پنجره آویخته بود. بسیار آرام و کمابیش بدون هیچ جنبش نشسته بود و بدون حرکت به ما می‌نگریست. ما کاملاً به یکدیگر نزدیک بودیم و تنها یکی دو متر از هم فاصله داشتیم. ناگهان وی دستش را به سوی من دراز کرد و ما تا مدتی دست در دست یکدیگر داشتیم. دستش زبر، تیره و خاکی بود زیرا برای آمدن به اینجا وی از پشت‌بام بالا رفته بود و پس از گذشتن از نرده‌ها پایین آمده بود و در اینجا نشسته بود. کاملاً آسوده بود و آنچه که شگفت‌آور بود آن بود که بسیار پرنشاط می‌نمود.

آشفستگی و ترسی نداشت و چنین می‌نمود که در خانهٔ خویش است. او در آنجا بود و رود در پایین اکنون به رنگ زرین درخشانی درآمده بود و در فراسوی آن کرانهٔ

سرسبز و درختان دوردست دیده می‌شد. ما تا مدتی دست در دست یکدیگر داشتیم؛ و سپس او به آرامی دستش را پس کشید ولی هنوز همانجا مانده بود. ما به یکدیگر می‌نگریستیم و در آن دم دیدگان کوچک درخشانش که سرشار از کنجکاوی شگرفی بود به خوبی دیده می‌شد. او می‌خواست به درون اطاق بیاید اما دودل بود، و سپس دستان و پاهایش را دراز کرد و به نرده‌ها رسید و پس از بالا رفتن از سقف از ما دور شد. در غروب همانروز وی بر فراز بالاترین شاخهٔ درختی نشست و سرگرم خوردن چیزی بود. من به سویش دست تکان دادم اما وی هیچ واکنشی نشان نداد.

مرد، راهب و درویشی بود و چهره‌ای ظریف و دستانی حساس داشت. پاکیزه بود و جامه‌هایش به تازگی شسته شده بود ولی اطو نخورده بود. او می‌گفت که از ریشی‌کش آمده و در آنجا سالیان درازی را زیر آموزش مرشدی گذرانیده بود. اما اکنون گوروی مزبور در کوهستان رفیعتری گوشهٔ عزلت‌گزیده و تنهایی و انزوا اختیار کرده بود. درویش می‌گفت که معابد و نیایشگاههای بسیاری را دیده است. او دقیقاً نمی‌توانست به یاد بیاورد که در چه سنی ترک دنیا گفته است. او می‌گفت که پدر و مادر و چندین برادر و خواهر داشته است ولی اکنون یکسره هرگونه ارتباطی را با آنها از دست داده بود. او راه به این درازی را برای دیدن من پیموده بود زیرا از گوروهای متعددی شنیده بود که باید مرا ببیند و ضمناً بخشهای اندکی از گفتارهای مرا اینجا و آنجا خوانده بود. و اخیراً نیز از یکی از دیگر درویشان مطالبی در مورد من شنیده بود، لذا اکنون اینجا بود. نمی‌شد سن وی را حدس زد ولی پیرتر از میانسالان می‌نمود، اما صدا و چشمانش هنوز جوان بودند.

سرنوشت من این بود که همهٔ هندوستان را زیر پا بگذارم و از مراکز متعدد عرفانی و گوروهای آن بازدید کنم. برخی از آنان استاد بودند ولی دیگران جاهل می‌نمودند هرچند کیفیتی در آنها بود که نشان می‌داد چیزی در خود دارند؛ اما دیگران تنها از شاگردانشان بهره‌کشی می‌کردند و تنها اورادی را به شاگردانشان ارزانی می‌داشتند؛ همین اینها بیشتر در بیرون از هندوستان بودند و به شهرت و آوازه دست یافته بودند. تنها انگشت‌شماری از این گورها در سطحی بالاتر از این مسائل قرار داشتند و گوروی جدید من نیز جزو آنها بود. اما بدبختانه وی اکنون در نقطه‌ای دوردست از کوهستانهای هیمالیا گوشهٔ عزلت و انزوا گزیده است. و گروه بزرگی از

ما سالی یک بار برای برخوردار شدن از بخشایش و برکات وی، به دیدنش می‌شتابیم.

آیا منزوی شدن از دنیا ضروری است؟

بی‌گمان می‌باید از دنیا کناره‌گیری کنیم زیرا دنیا حقیقی نیست و فرد برای آموختن نیازمند آموزگار معنوی است زیرا او حقیقت را تجربه کرده و می‌تواند پیروان خود را برای ادراک حقیقت یاری دهد. او داناست و ما نیستیم. برای ما شگفت‌آور است که شما می‌گویید آموزگار معنوی لازم نیست زیرا شما علیه سنت عمل می‌کنید. خود شما برای گروه بسیاری به صورت آموزگار معنوی در آمده‌اید و گذشته از آن حقیقت را به تنهایی نمی‌توان دریافت.

ما به یاری سنتها و راهنمایی دیگرانی که حقیقت را می‌دانند نیازمندیم. شاید در نهایت فرد می‌بایست به تنهایی در پی حقیقت باشد، اما این کار هم اکنون شدنی نیست. ما در این راه کودکانی بیش نیستیم و به یاری دیگرانی که در این راه پیشرفته‌اند نیاز داریم. تنها با نشستن زیر پای کسی که داناست فرد می‌آموزد. اما چنین می‌نماید که شما یکسره چنین گرایشی را رد می‌کنید و من بدینجا آمده‌ام که جداً دریابم چرا شما مخالف چنین رویکردی هستید.

به رودخانه، به تابش خورشید بامدادی بر آن، به آن گندمزارهای درخشان دلپذیر سرسبز و درختان فراسوی آن بنگرید. زیبایی عظیمی در آن نهفته است، و کسی که چشمانش چنین منظره‌ای را می‌بیند باید سرشار از عشق باشد تا بتواند زیبایی آنها را ادراک کند. شنیدن چکاچک قطار بر روی پل آهنی به اندازه شنیدن نوای پرندگان مهم است. پس نک بنگرید و به صدای کوکوی پرندگان گوش بسپارید و به آن درختان تمبری که دو طوطی بر آن نشسته‌اند نگاه کنید. کسی که چشمانش چنین مناظر دلفریبی را می‌نگرد باید با آنها، با رود، با قایق رهگذری که از روستایان آوازخوان عابر انباشته است، همدل باشد. این بخشی از گیتی است. اگر آنها را انکار کنید در حقیقت به انکار زیبایی و عشق و به انکار خود زمین پرداخته‌اید. آنچه را که شما انکار می‌کنید جامعه آدمیان است، نه آنچه را که آدمیان از جهان ساخته‌اند. شما فرهنگ، سنن و دانستگی‌ها را انکار نمی‌کند و هنگامیکه به ترک و کناره‌گیری از جهان می‌پردازید همه آنها را به همراه خود می‌برید. شما زیبایی و عشق را انکار می‌کنید زیرا از این دو واژه و هر آنچه که فرایشت آنها را دارد هراسانند. زیبایی با

حقایق احساسی و پیامدهای سکسی و عشقی که بدان مربوط است، همراه می‌باشد. این چنین انکاری افراد به اصطلاح مذهبی را خودگرا ساخته است و خودگرایی آنها شاید ظاهراً در سطحی بالاتر از انسان مادی باشد، اما هنوز خودگرایی است.

هنگامیکه زیبایی و عشقی نداشته باشید، امکان رسیدن به آن پدیده سنجش‌ناپذیر نیست. هرگاه دقیقاً به مشاهده قلمرو قدیسان و راهبان بنشینید، خواهید دید که از زیبایی و عشق بسیار دورند. شاید پیرامون آن سخن بگویند ولی آنان انضباط‌گرایانی خشن هستند و در کنترل خواسته‌های خویش خشونت‌بار عمل می‌کنند. بنابراین هر چند هم که آنان جامهٔ زرد، سیاه و یا ارغوانی رهبانیت و تقدس دربر کرده باشند همگی آنها اساساً دنیاگرا هستند. این پیشه‌ای همانند دیگر پیشه‌هاست و در عمل به راستی پیشه‌ای روحانی نیست. برخی از آنان می‌بایست بازرگان می‌شدند نه آنکه رهبانیت پیشه سازند.

اما استاد، شما آنان را ستمگرانه می‌گویید چنین نیست؟

نه، ما به اظهار واقعیتی پرداخته‌ایم و واقعیت نه ستمگرانه است، نه دلپذیر یا ناخوشایند، واقعیت چنین است. بیشتر ما از روبرو شدن با آنچه هست سرباز می‌زنیم. اما همهٔ اینها به خوبی آشکار و روشن است. انزوا شیوهٔ زندگی و شیوهٔ جهان است. هر انسانی چه ازدواج کرده باشد یا نکرده باشد، خود را با کنشهای خودگرایانهٔ خویشتن از دیگران مجزا می‌سازد و گفته‌هایش در پیرامون همکاری یا ملی‌گرایی، هدف و پیشرفت، نشانی از حقیقت ندارد. تنها هنگامیکه تنهایی به نهایت خود می‌رسد به روان نژندی بدل می‌شود که در صورت نبوغ، فرد، هنر، ادبیات خوب و جز آن را پدید می‌آورد. این عقب نشینی از جهان با همهٔ هیاهو، ستمکاری، تنفر و لذت‌جویی از فرایند مجزاسازی است، آیا چنین نیست؟ تنها راهب آنرا در لوای کیش یا خدا انجام می‌دهد و فرد اهل رقابت آنرا در مقام جزیی از ساختار اجتماعی می‌پذیرد.

در این انزوا شما به نیروهای خاص و کیفیت ویژه‌ای از پارسایی و پرهیزگاری دست می‌یابید که به شما احساس قدرت می‌بخشد. و قدرت چه قدرت قهرمان المپیک باشد، چه قدرت نخست‌وزیر و یا رییس کلیسا و سرپرست معبد، همه یکسان است. اگر بتوان این واژه را به کار برد، قدرت به هر شکل آن اهریمنی است و

مرد قدرتمند هرگز نمی‌تواند درهای حقیقت را بگشاید. پس انزواجویی راه چاره نیست. برای ادامه زندگی انجام همکاری ضروری است و در شیوه استاد - شاگرد همکاری شدنی نیست. استاد شاگرد را نابود می‌سازد و شاگرد موجب تباهی استاد می‌شود. در این رابطه استاد - شاگردی چگونه می‌توان همکاری، هم‌یاری، پرس‌وجو با یکدیگر و سفر کرد؟ این ساختار تقسیم‌بندی استاد و شاگرد که جزئی از ساختار اجتماعی است، چه در حیطة مذهبی باشد چه در ارتش یا در جهان سوداگری، اساساً دنیاگرایی است. هنگامیکه فرد دست به ترک جهان مادی می‌زند هنوز در دام جهان مادیت گرفتار مانده است.

جهان معنویت در برکردن جامه زنده یا بسنده کردن به یک بار خوراک در روز یا بازگویی واژه‌های بی‌معنی و هر چند برانگیزنده مترا یا عبارات ورجاوند نیست. هنگامیکه از جهان دست برمی‌دارید این دنیاپرستی است که شما هنوز در درون جزئی از جهان رشک، آز، ترس، پذیرش مرجعیت و جدایی میان دانا و نادان می‌باشید. این هنوز دنیاپرستی است که شما در پی هدفی هستید حال چه این هدف شهرت باشد یا رسیدن به ایده‌آل و جز آن. این سنتهای پذیرفته شده فرهنگ است که اساساً دنیاگرایانه است، و گوشه‌گزیدن به نقطه دوردستی در بلندای کوهستان به دور از آدمیان این دنیاگرایی را از میان نخواهد برد. حقیقت تحت هیچ شرایطی در این مسیر نخواهد بود.

فرد باید یگانه باشد، اما این یگانه ماندن انزوا نیست. این یگانگی به معنای رهایی از جهان آز، تنفر و خشونت همراه با شیوه‌های ظریف و زیرکانه‌اش و رهایی از تنهایی و نومیدی دردناک است.

یگانه بودن به معنای بیرون ماندن از گود کسی است که به هیچ مکتب، سرزمین، یا باور و جزمی تعلق ندارد. از این یگانه ماندن است که معصومیتی فرا می‌آید که هیچگاه تیره‌بختی آدمی آنرا لمس نکرده است. این معصومیت است که می‌تواند در این جهان با این همه بحرانا زندگی کند و در عین حال هنوز جزئی از آن نباشد. این معصومیت تحت لوای خاصی نیست. شکوفایی نیکی بر پایه شیوه ویژه‌ای نیست، زیرا راهی برای حقیقت نیست.

مراقبه تداوم و گسترش تجربه نیست. در تجربه همواره شاهدهی هست و او پیوسته به گذشته متصل است. مراقبه برعکس آن بی‌کنشی کاملی است که در آن همه تجربیات به پایان آمده‌اند. کنش تجربه در گذشته ریشه دارد و بنابراین محدود به زمان است؛ و به کنشی می‌انجامد که بی‌عملی است و بی‌نظمی پدید می‌آورد. مراقبه، بی‌کنشی کاملی است که در ذهنی شکوفا می‌شود که آنچه هست را بدون گرفتار بودن در گذشته، می‌بینید. این کنش پژواک به هیچ چالشی نیست بلکه خود کنش چالشی است که در آن نشانی از دوگانگی نمی‌باشد. مراقبه تخلیه تجربه و تداوم پیوسته خودآگاه و یا ناخودآگاه است، بنابراین کنشی نیست که به زمان خاصی در روز محدود بماند. کنشی پیوسته از بام تا شام است و مراقبتی بدون مراقبت‌کننده است. بنابراین هیچ جدایی میان زندگی روزانه و مراقبه یا میان زندگی معنوی و زندگی مادی نیست. جدایی تنها هنگامی پدید می‌آید که مراقبت‌کننده پایبند زمان باشد. در این جدایی بی‌نظمی، بیچارگی و آشفتگی هست و این وضعیت کنونی جامعه می‌باشد. بنابراین مراقبه فردی یا اجتماعی نیست؛ مراقبه هر دو را ارتقاء می‌بخشد و بنابراین هر دو را در بر می‌گیرد. این عشق است و مراقبه همانا شکوفایی عشق است.

بامدادان خنک بود اما هرچه از روز بیشتر می‌گذشت هوا یکسره گرم می‌شد و شما هنگامیکه در شهر و در خیابانهای تنگ و باریک، شلوغ، خاکی، کثیف و پریاهو قدم می‌زدید درمی‌یافتید که همه خیابانها همین سان است. شما کمابیش انفجار جمعیت را به چشم خود می‌دیدید. ماشین می‌بایست به ناگزیر بسیار آهسته راه می‌پیمود زیرا مردم درست در میانه خیابان راه می‌رفتند. اکنون هوا رفته‌رفته گرم‌تر می‌شد. اندک‌اندک پس از بوق زدن بسیار از شهر بیرون می‌رفتید و از این امر بسیار خرسند بودید. در مسیر خود از کنار کارخانه‌ها گذشته و سرانجام در روستا بودید.

روستا خشک و بی‌آب بود. مدتی از آمدن باران گذشته بود و اکنون درختان در انتظار باران آینده بودند و می‌بایست دیرزمانی به انتظار بمانند. شما از کنار روستاییان، گله‌ها، اربه‌ها، و ورزهایی که از رفتن به کنار جاده سرباز می‌زدند،

می‌گذشتید و از نزدیکی معبدی کهن و فراموش شده که حال و هوای تقدسی باستانی داشت عبور می‌کردید. طاووسی از جنگل بیرون آمد، گردن آیش در تابش آفتاب می‌درخشید. چنین می‌نمود که ترسی از ماشین ندارد زیرا شکوهمندانه از عرض جاده گذشت و در کشتزار ناپدید شد.

سپس آغاز به بالا رفتن از تپه‌های پرشیبی که گاهی در دو سوی آن دره‌های پرشیبی بود، می‌کردید. اکنون هوا رفته‌رفته خنک‌تر می‌شد و درختان سرزنده‌تر و شاداب‌تر بودند. پس از لختی پیچیدن در تپه‌ها به خانه‌ای می‌رسیدید. در این هنگام هوا یکسره تاریک شده بود. ستارگان بسیار درخشان شده بودند. چنین احساس می‌کردید که می‌توانید بدانها نزدیک شده و لمسشان کنید. سکوت شبانگاهی بر گستره این سرزمین گسترش می‌یافت. در اینجا آدمی می‌توانست یکتا و بدون مزاحم بماند و جاودانه به خویشتن و به ستارگان بنگرد.

مردی گفت که دیروز ببری گاومیشی را کشته و بیگمان برای خوردن آن باز خواهد گشت و از ما پرسید که آیا مایلیم شامگاه امروز ببر را ببینیم؟ و ما گفتیم از دیدن آن بسیار خرسند خواهیم شد. او پاسخ داد: پس من پناهگاهی را نزدیک لاشه و در کنار درخت برایتان آماده خواهم کرد و بزنی زنده را به آن خواهم بست. ببر پیش از رفتن بسوی لاشه مرده بسوی بز زنده خواهد آمد. ما پاسخ دادیم که دلمان نمی‌خواهد ببر را به بهای جان بز، مشاهده کنیم. او پس از گفتگوهای بیشتر ما را ترک گفت. در شامگاه همان روز دوستانمان گفت بیایید سوار ماشین شده و به سوی جنگل برویم تا شاید بتوانیم آن ببر را ببینیم.» بنابراین نزدیک غروب حدود هشت، نه کیلومتر به درون جنگل رفتیم و البته نشانی از ببر نبود. آنگاه در حالیکه چراغ جلو ماشین روشن بود، بازگشتیم. ما همه امیدمان را برای دیدن ببر از دست داده بودیم و بدون فکر کردن در مورد آن رانندگی می‌کردیم. در راه بازگشت، هنگامیکه در پیچی از جاده پیچیدیم، ببر را درست در میان جاده دیدیم. بسیار غول‌پیکر بود و دیدگان درخشانش به جلو خیره شده بود. ماشین ایستاد و جانور عظیم و تهدیدکننده غرش‌کنان به سوی ما آمد. اکنون بسیار به ما نزدیک بود و درست در کنار رادیاتور قرار داشت. آنگاه چرخید و به موازات ماشین قرار گرفت. همچنانکه جانور گام برمی‌داشت من دست خود را بیرون بردم که آنرا لمس کنم اما دوستم دستم را گرفت و به سرعت پس کشید زیرا او به خوبی از عادت ببرها آگاه بود. ببر دراز بود و چون

پنجره ماشین باز بود می توانستید بویش را احساس کنید و این بو زننده نبود. او در خود درندگی پویایی داشت و از نیرو و زیبایی بسیاری برخوردار بود. جانور در حالیکه هنوز می‌گرید به سوی جنگل رفت و ما بسوی خانه بازگشتیم.

او با خانواده خویش یعنی زن و چندین فرزندش نزد ما آمده بود ولی چندان مرفه نمی‌نمود؛ هر چند که خانواده‌اش جامه نیک دربر داشتند و خوراک کافی در دسترسشان بود. کودکان لختی آرام نشسته بودند تا به آنها پیشنهاد شد که برای بازی به بیرون بروند و آنان نیز مشتاقانه پریدند و از در بیرون دویدند. پدر کارمند بود و تنها برای ادامه گذران زندگی نه از سر اشتیاق به این کار ادامه می‌داد. او پرسید: «شادمانی چیست و چرا شادمانی نمی‌تواند همه عمر در زندگی فرد ادامه داشته باشد؟ من در زندگی خویشتن لحظاتی سرشار از شادمانی داشته‌ام هر چند که همواره با اندوه و رنج نیز روبرو بوده‌ام. آیا شدنی است که شادمانی همواره در کنارمان باشد؟»

شادمانی چیست؟ آیا هنگامیکه شادمانید از آن آگاهید یا اینکه پس از لختی که شادمانی پایان می‌یابد از آن آگاه می‌شوید؟ آیا شادمانی لذت است و آیا لذت می‌تواند همیشگی باشد؟

استاد، من باید در این باره بیانديشم، دست‌کم تا آنجا که من می‌دانم آن لذت جزئی از شادمانی است. من نمی‌توانم شادمانی بدون لذت را تصور کنم. لذت گزینه ابتدایی آدمی است و اگر آنرا از وی بگیرید، چگونه می‌تواند شادمانی باشد؟ ما در پیرامون پرسش شادمانی به پرس‌وجو پرداخته‌ایم، چنین نیست؟ و اگر بخواهید فرض کنید یا در این پرس‌وجو، داوری و یا عقیده‌ای داشته باشید نخواهیم توانست به خوبی به این پرس‌وجو ادامه دهیم. برای پرس‌وجو در پیرامون مسائل پیچیده آدمی باید از همان آغاز از آزادی برخوردار باشیم. و اگر آزاد نباشید همانند جانوری هستید که با بندی به نقطه‌ای بسته شده باشد و تا آنجا می‌توانید به پیش بروید که آن بند اجازه دهد. این چیزی است که همواره روی می‌دهد. ما در ذهنمان فرمولها، مفاهیم، باورها، آرمانها و تجربیاتی داریم که در بندمان می‌سازد و ما در حالیکه در بند آنها هستیم می‌کوشیم که بیازماییم و به پیرامون خویش بنگریم ولی این قید و بندها ما را از پرس و جوی بسیار ژرفناک باز می‌دارد. پس پیشنهاد می‌کنم باوری نداشته باشید و به فرض نپردازید، بلکه با چشمانی که به روشنی بسیار

می‌نگرد، ببینید. هرگاه شادمانی لذت باشد، پس رنج نیز هست. نمی‌توان لذت را از رنج جدا ساخت. آیا توجه کرده‌اید که این دو همواره تنگاتنگ یکدیگرند؟ اکنون ببینیم که لذت چیست و شادمانی کدامست؟ شما می‌دانید که هرگاه به هنگام آزمودن گلی، گلبرگهایش را یکایک جدا کنیم، دیگر اصلاً نشانی از گل نخواهد بود. شما تنها در دستان خود پاره‌های گل را در دست دارید و این پاره‌ها نمی‌تواند نمایانگر زیبایی آن باشد. پس در نگرستن بدین پرسش ما روشنفکرانه به تحلیل آن نمی‌پردازیم زیرا اینکار نگرستن را خشک، بی‌معنا و پوچ می‌سازد. ما به این مسئله با دیدگانی بسیار دقیق و دلسوزانه می‌نگریم، دیدگانی که می‌فهمند و لمس می‌کنند اما آنرا پاره‌پاره نمی‌سازند. بنابراین خواهشمندم که مسئله را چندپاره نکنید تا با دستان تهی بیرون روید. ذهن تحلیل‌گرا را به کناری بگذارید.

لذت با اندیشه ترغیب می‌شود، چنین نیست؟ اندیشه می‌تواند بدان تداوم بخشد، نمود این تداوم را شادمانی می‌خوانیم؛ «من این را می‌پسندم و آن را نمی‌پسندم. من دوست دارم که این را نگه دارم و آن را به دور افکنم.» اما هردو آنها ساخته و پرداخته اندیشه‌اند و اکنون شادمانی شیوه اندیشه شده است. هنگامیکه می‌گویید: «من می‌خواهم در حال شادمانی بمانم» - شما همان اندیشه‌اید، شما همان خاطره تجربه گذشته هستید که آنرا شادمانی یا لذت می‌خوانید.

بنابراین گذشته یا دیروز و یا چندین روز پیش، که اندیشه است، می‌گوید: «من می‌خواهم در حال آن شادمانی که داشتم، باقی بمانم.» شما خواسته‌اید که از گذشته مرده واقعی در اکنون بسازید و از آن می‌ترسید که آنرا فردا از دست بدهید. پس شما زنجیر تداوم را پدید آورده‌اید. چنین تداومی ریشه در خاکستر دیروز دارد و بنابراین هیچگاه امری زنده نیست. هیچ چیزی در خاکستر شکوفا نمی‌گردد و اندیشه چیزی جز خاکستر نیست. شما از شادمانی چیزی ساخته‌اید که جزو اندیشه است و بنابراین شادمانیتان نیز جزیی از اندیشه خواهد بود.

اما آیا چیزی جز لذت، رنج، شادی و غم هست؟ آیا حال و جذبه‌ای هست که با اندیشه ارتباطی نداشته باشد؟ زیرا اندیشه امری پیش‌پا افتاده است و در آن نشانی از اصالت نیست. برای پاسخ بدین پرسش ذهن باید خویشتن را ترک گوید. هنگامیکه ذهن خویشتن را ترک می‌کند، انضباطی در این غیبت ذهن پدید می‌آید که شکوه پرهیزگاری است. در این صورت پرهیزگاری دیگر خشن و ستمکارانه نخواهد بود.

پارسایی خشونت‌بار بدین علت در ذهن پدید می‌آید که ما در برابر خوشگذرانی و افراط لذت‌جویی به پا می‌خیزیم.

چون اندیشه خطرات خویشتن را به روشنی می‌بیند، خود را ترک می‌گوید و از این ترک ژرفناک اندیشه، کل ساختار ذهن به آرامش دست می‌یابد. این به راستی حالتی از توجه خالص است و از آن حال و جذبه‌ای سرچشمه می‌گیرد که با واژه‌ها بیان‌شدنی نیست. زیرا هنگامیکه آنرا به قالب واژه‌ها درآوریم دیگر حقیقت نخواهد بود.



۱۰

مراقبه پویشی در سکوت است. شیوهٔ کنش، سکوت ذهن است. کنشی که زاییدهٔ اندیشه باشد همانا بی‌کنشی است زیرا پدید آورندهٔ بی‌نظمی است. این سکوت ساختهٔ اندیشه نیست و به معنای پایان دادن به وراجی ذهن نیز نیست. داشتن ذهنی آرام تنها زمانی‌شدنی است که خود مغز آرام باشد. سلولهای ذهن که دیرزمانی است به منظور انجام واکنش، فرافکنی، دفاع و اظهار وجود هم‌نوا شده‌اند، تنها با دیدن واقعیت است که آرام می‌شوند. از این سکوت، تنها زمانی کنشی بدون بی‌نظمی میسر می‌شود که مشاهده‌کننده، مرکز و تجربه‌کننده پایان یافته باشد – زیرا در این صورت دیدن همانا کنش است. دیدن تنها از طریق سکوتی میسر است که در آن همهٔ ارزیابی‌ها و ارزش‌های اخلاقی پایان گرفته باشند.

این معبد از خدایان خویش نیز کهنسال‌تر بود. این خدایان زندانی معبد مانده بودند ولی خود معبد بسیار قدیمی‌تر بود. این معبد دیوارها و ستونهای ستبری داشت و راهروهای آن دارای حجاری‌هایی از نقوش اسبها، خدایان و فرشتگان بود. آنها بی‌گمان زیبایی خیره‌کننده‌ای داشتند و شما آنگاه که از کنارشان می‌گذشتید به این می‌اندیشیدید که اگر همهٔ آنها و خدای درون معبد، به یکباره جان می‌گرفتند چه روی می‌داد.

آنها می‌گفتند که این معبد، به ویژه درونی‌ترین محراب آن، بسیار بسیار باستانی است و آغاز ساخت آن فراسوی پندار زمان است. همانسان که در راهروهای پیاپی آن که با نور خورشید بامدادی روشن می‌شد و سایه‌های واضح و مشخصی داشت قدم می‌زدید، بدان می‌اندیشیدید که این همه برای چیست - چرا آدمی این خدایان را با بهره‌گیری از ذهن خویشتن ساخته و آنها را با دستان خویش پرداخته و در میان معابد و کلیساها نهاده و به پرستش آنها پرداخته است.

معابد باستانی زمانی زیبایی و نیرویی شگرف داشتند. چنین می‌نمود که آنها با آغاز خود زمین همزمانند. سن این معبد به آغاز پیدایش آدمی می‌رسید و خدایان درون آن جامه ابریشمین دربر داشتند و با حلقه‌های گل آراسته شده بودند و چنین می‌نمود که سرایش واژه‌های ورجاوند، بوی عود و کندر و آوای زنگها آنها را از خواب بیدار ساخته است. چنین می‌نمود که عطر عودی که از سده‌ها پیش همچنان در معبد می‌سوخته، سرتاسر آنرا که بسیار گسترده بود و چندین هکتار گسترش داشت، فراگرفته بود.

چنین می‌نمود که مردم چه تهیدست و چه توانگر از سرتاسر پهنه این سرزمین به زیارت این معبد می‌شتافتند، اما تنها طبقات ویژه‌ای از آنان مجاز بودند که به درون خود محراب بیایند. برای ورود به محراب می‌باید از در کوتاه سنگی می‌گذشتید و بر سکویی که در پی گذشت زمان فرسوده شده بود پای می‌نهادید. در بیرون محراب نگهبانان سنگی ایستاده بودند، و هنگامیکه به درون محراب می‌رفتید راهبان آنجا را می‌دیدید که تا کمر عریانند و با وقار و طمأنینه به سرایش چامه‌های ورجاوند می‌پردازند. آنان خوب می‌خورند و مرفه بودند و این از شکمهای بزرگشان و از دستان ظریفشان آشکار بود. صدایشان گرفته و خشن بود زیرا آنان دیرزمانی بود که سرایش پیشه ساخته بودند. خدا یا الهه درون محراب کمابیش بی‌چهره بود. این خدا می‌بایست زمانی دارای چهره‌ای باشد اما گذشت زمان آنرا فرسوده بود. گوهرهایی که آنرا می‌آراست بسیار گرانبها بود.

هنگامیکه سرایش پایان گرفت، چنان سکوتی حکمفرما شد که گویی خود زمین از گردش باز ایستاده است. در اینجا نشانی از نور خورشید نبود و نور درون محراب ناشی از سوختن فتیله روغندان بود. سوختن این روغنها با گذشت زمان سقف آنرا تیره ساخته بود و این محل به گونه‌ای اسرارآمیز تاریک بود.

همه خدایان را می‌بایست در هاله‌ی اسرار و در تاریکی نیایش کرد زیرا هرگاه جز این باشد آنان نخواهند بود. هنگامیکه به بیرون از معبد و به فضای باز، باز می‌گشتید و به نور درخشان خورشید و آسمان نیلگون و آن درختان بلند موج می‌نگریستید از این در شگفت می‌شدید که چرا همواره آدمی خویشتن را در تصویری که خود با دستان و اندیشه‌اش ساخته و پرداخته بود، پرستش می‌کند. بیگمان این زائیده‌ی ترس است. و آن آسمان دلفریب نیلگون چه دوردست می‌نمود.

این مرد جوان بسیار برازنده و پاکیزه بود و چهره‌ای هوشمند، دیدگانی درخشان و لبخندی زودگذر بر چهره داشت. ما بر کف اطاق کوچکی که بر فراز باغچه‌ای کوچک بود نشسته بودیم. باغچه آکنده از رزهای گوناگون از سپید و سیاه بود. یک طوطی با چشمان درخشان و نوک سرخش خود را وارونه بر فراز شاخه‌ای آویخته بود و به پرنده‌ای بسیار کوچکتر از خود می‌نگریست.

او انگلیسی را به خوبی صحبت می‌کرد، اما در به کار گرفتن واژه‌ها دودل بود. وی اکنون جدی می‌نمود. او پرسید: زندگی مذهبی چیست؟ من این پرسش را از مرشدان گوناگونی پرسیده‌ام و آنها پاسخهای متداولی داده‌اند، و من مایلم ارگ اجازه دهید همین را از شما بپرسم. من پیشه‌ی خوبی داشتم، اما چون همسر نگرفته‌ام، از آن کناره‌جسته‌ام زیرا به مذهب اشتیاق بسیار دارم و می‌خواهم دریابم که پرداختن به زندگی مذهبی در جهانی که این چنین مادی است چه معنایی دارد.

به جای پرسیدن این سؤال که زندگی معنوی چیست، من پیشنهاد می‌کنم که نخست به این پرسش که زندگی چیست پاسخ دهیم، آنگاه شاید دریابیم که زندگی معنوی راستین چیست. زندگی به اصطلاح معنوی بسته به آب و هوای مختلف، فرقه‌ها و آرمانهای گوناگون متفاوت است؛ و آدمی بر اثر تبلیغات مکاتب سازمان یافته‌ای که از وی بهره‌کشی می‌کنند در رنج است. هرگاه ما بتوانیم همه اینها را به کنار نهیم و نه تنها به دورافکندن باورها و حرفها و سنن بسنده نکنیم بلکه از گرامیداشتی که به فرهنگ مکاتب بستگی دارد بپرهیزیم، آنگاه شاید بتوان دریافت که آن‌گونه زندگی معنوی که اندیشه‌ی آدمی یارای لمس آنرا ندارد، چیست.

اما پیش از پرداختن بدان، همانگونه که گفتیم بگذارید دریابیم که زندگی چیست. واقعیت زندگی یکنواختی سخت و کشنده‌ی روزانه، کنشهای متداول به همراه تکاپو و ستیزه‌های همراه آنست؛ زندگی درد توانفرسای تنهایی، تیره‌بختی و

گره چرکین دارا و ندار، جاه طلبی و جستجوی خرسندی، پیروزی و اندوه است و اینهاست که تمامیت حیطه زندگیمان را دربر می‌گیرد. این چیز است که ما زندگیش می‌خوانیم، پیروزی و شکست در یک نبرد و پی‌جویی جاودانی لذت همانا زندگیمان را دربر می‌گیرد.

در تضاد با آن و در برابر آن چیزی است که زندگی پارسایانه یا زندگی معنوی نام گرفته است. اما هر معارضی بذر همان معارض خویش را دربر می‌گیرد و بنابراین هر چند هم که متفاوت بنماید اما به راستی چنین نیست. شاید شما بتوانید جامعه برونی آنرا عوض کنید اما گوهر درونی آنچه بود و آنچه می‌بایست باشد یکسان است. این دوگانگی پرداخته اندیشه است و بنابراین زاینده ستیزه‌های بیشتری می‌باشد؛ و راهرو این ستیزه بی‌پایان است. اینها همه آن چیزهاییست که ما از زندگی می‌دانیم؛ این امور را یا دیگران به ما یادآوری کرده‌اند و یا اینکه ما خود آنرا دریافته‌ایم و آنرا زندگی می‌خوانیم.

زندگی معنوی در کرانه دیگر رود نیست، در همین کرانه است — در همان کرانه‌ای که همه رنجها را در کنار خویش دارد. این نکته‌ایست که باید به فهمیدن آن پردازیم و کنش ادراک است که همانا کنشی معنوی است نه خاکستر بر سر نهادن و یا دربر کردن جامعه پارسایی یا بر سر نهادن دستار رهبانیت یا تکیه زدن بر تخت اسقفی و یا نشستن بر پشت پیل.

مشاهده تمامی شرایط، خوشی و تیره‌بختی آدمی است که اهمیت اولیه دارد، نپرداختن به این انگاره که زندگی معنوی چه باید باشد. آنچه باید باشد افسانه‌ای بیش نیست؛ فلسفه‌ایست که اندیشه و پندار به هم بافته است و فرد باید این فلسفه، فلسفه اجتماعی، معنوی و صنعتی را انکار نماید. این انکار تنها به صورت روشنفکرانه نیست بلکه بدان معناست که به راستی خویشتن را از بند این الگوی فلسفی اخلاقی که در حقیقت ضد اخلاقی است، رهایی بخشیم.

بنابراین پرسش راستین آنست که بپرسیم: آیا گام نهادن به بیرون از این الگو شدنی است؟ این اندیشه است که کلاف سردرگم ترسناک و این تیره‌بختی را پدید آورده و جلوگیر معنویت و زندگی معنوی شده است. اندیشه می‌پندارد که می‌تواند به بیرون از این الگو گام نهد، اما اگر حتی بتواند، این کار نیز هنوز کنش اندیشه است. زیرا اندیشه هیچ حقیقتی ندارد و بنابراین پندار دیگری خواهد آفرید.

رفتن به فراسوی این الگو کار اندیشه نیست. این نکته را می‌بایست به روشنی

دریابیم، زیرا دیگر باره اسیر زندان اندیشه خواهیم شد. گذشته از همه «تو» مجموعه‌ای از یادها، سنن و دانستگی‌های هزاران ساله است. بنابراین تنها با پایان بخشیدن به اندوه است که می‌توان پا به فراسوی جهان جنگ، نفرت، رشک و خشونت نهاد، زیرا اندوه نیز دست‌آورد اندیشه است. این کنش گام نهادن به بیرون از الگو است که زندگی معنوی است. در این زندگی معنوی نشانی از هیچ باوری نیست زیرا هیچ فردایی ندارد.

استاد آیا از امری ناشدنی سخن نمی‌گویید؟ آیا از آدمی درخواست انجام معجزه‌ای را ندارید؟ چگونه می‌توان بدون اندیشه از آن گام به بیرون نهاد؟ اندیشه همان هستی منست!

عیناً همین است! درست همین هستی است که باید پایان گیرد. همین خود محوری نفس با همه تکاپویش باید طبیعتاً و به سادگی بمیرد. تنها در همین مرگ است که سرآغاز یک زندگی معنوی نو نهفته است.



هرگاه برای انجام مراقبه تعمداً گرایش و حالتی بگیرید، در اینصورت مراقبه به صورت ابزار و بازیچه ذهن درخواهد آمد. هرگاه تصمیم به رهایی از آشفتگی و تیره‌بختی زندگی بگیرید، در اینصورت اینکار تجربه‌ای در تخیل است و نمی‌توان آنرا مراقبه دانست. برای مراقبه کردن، ذهن نباید خودآگاهانه یا ناخودآگاهانه هیچ نقشی در آن داشته باشد؛ حتی خودآگاه و یا ناخودآگاه نمی‌بایست از گستردگی و زیبایی مراقبه آگاه باشند و هرگاه چنین شود در اینصورت می‌توان خواندن رمانی رمانتیک را جایگزین آن ساخت.

در توجه کلی مراقبه، نشانی از دانش، بازشناسی و یادآوری امری که روی داده است نمی‌باشد. در فرایند باید زمان و اندیشه یکسره پایان گیرند زیرا آنها مراکزی هستند که بینش را کرانمند می‌سازند.

در آن دمی که سرشار از اشراق است، اندیشه فرو می‌میرد و هرگونه کوشش و تجربه خودآگاهانه‌ای برای یادآوری آن تنها واژه‌ای است که آنچه را که روی داده است بیان می‌دارد ولی واژه به هیچ روی واقعی نیست و در آن دمی که از جنس زمان نیست، غایت بسیار نزدیک است، اما غایت و بی‌کران هیچ نشانی از نماد، فرد و یا خدایان ندارد.

در آن بامداد به ویژه در سپیده‌دم آن، دره شگرف آسا آرام بود. بوف از نالیدن باز ایستاده بود و نشانی از پژواک جفتش از تپه‌های دوردست نبود. سگی پارس نمی‌کرد و روستا هنوز بیدار نشده بود. در آسمان خاور تابش نور آغاز شده بود و ستاره جنوبی هنوز فرو نمرده بود. حتی زمزمه‌ای نیز در لابه‌لای برگها به گوش نمی‌رسید و چنین می‌نمود که حتی زمین نیز از چرخش باز ایستاده است. شما می‌توانستید سکوت را احساس و آنرا لمس کنید و ببویید و سکوت بسیار ژرفناک بود. این سکوت بیرون از تپه‌ها و میان درختان نبود که آرامش برقرار می‌کرد؛ بلکه شما خود آن بودید. شما و آن دو پدیده جدا از یکدیگر نبودید. این جدایی میان غوغا و سکوت معنایی نداشت. و آن تپه‌های تیره و بدون جنبش همانند شما از جنس آن بودند.

این سکوت بس فعال بود و تنها نفی غوغا نبود و شگفت آنکه در آن بامداد همانند عطری از ورای پنجره به درون اطاق می‌تراوید و به همراه آن حالتی و احساسی از بی‌کران فرا می‌رسید. همانسان که به بیرون از پنجره خیره شده بودید فاصله از میان همهٔ اشیاء از میان برخاست و دیدگانتان به همراه سپیده‌دم گشوده شد و شما هر چیزی را از نو می‌دیدید.

من به سکس، برابری اجتماعی و خدا علاقه‌مندم. اینها تنها اموری است که در زندگی اهمیت دارد، نه جز آن. سیاست‌بازی، کیشها با کشیشان و وعده‌هایشان و با آیین‌ها و اعترافاتشان بسیار توهین‌آمیز می‌نمایند. آنها به راستی پرسشی را پاسخ نمی‌گویند، آنها هیچگاه به راستی گرهی از دشواری‌های آدمی نگشوده‌اند بلکه تنها آنها را به تعویق انداخته‌اند. آنها سکس را به شیوه‌های گوناگون محکوم ساخته‌اند. به حفظ نابرابری‌های اجتماعی پرداخته‌اند و خدای ذهن‌هایشان چیزی جز سنگی بی‌جان نیست که آنرا به جامهٔ عشق و ایمان آراسته‌اند. من اصلاً شخصاً هیچ سودی در آن نمی‌بینم. من این را به این علت به شما خاطر نشان می‌سازم که همهٔ این امور را

به کناری افکنده و گفتگوی خود را به سکس، تیره‌بختی اجتماعی و آنچه را که خدا نام دارد محدود سازیم.

به نظر من سکس به اندازهٔ خوراک ضروری است. خدا زن و مرد و لذات شبانه را آفریده است. از نظر من سکس به اندازهٔ اکتشاف آن حقیقتی که خدا خوانده می‌شود مهم است. همانگونه که احساس همدلی با همسایه‌تان مهم است احساس عشق و محبت به زنی که در خانه‌تان است نیز ضروری است. سکس مسئله‌ای نیست. من از آن لذت می‌برم، ولی در من ترسی ناشناس هست، و این ترس و رنج است که من باید بفهمم — نه به عنوان مسئله‌ای که باید حل شود بلکه به عنوان امری که باید دربارهٔ آن به کندوکاو پردازم تا بتوانم خود را از آن بپیرایم. بنابراین اگر فرصت داشته باشید مایلم دربارهٔ این امور با یکدیگر به گفتگو پردازیم.

آیا می‌توانیم به جستار آخر پردازیم نه به جستار نخست، زیرا اگر چنین کنیم شاید مباحث دیگر به ژرفی فهمیده شود؛ در اینصورت شاید آنها محتوایی جدا از لذت‌طلبی داشته باشند؟

آیا خواستار تقویت باور خویشتن هستید یا به راستی خواهان دیدن حقیقت می‌باشید. نه اینکه آنرا تجربه کنید بلکه آنرا به راستی با دل و ذهنی که بسیار توجه‌گرا و پذیرا و روشن است بنگرید؟ باور داشتن و دیدن با یکدیگر متفاوتند. باور همانند ایمان ما را تنها به تاریکی راهبر می‌شود. اینها آدمی را رهسپار کلیسا و معابد تیره و تار و هیجان‌ات لذت‌بخش آیین‌ها می‌سازد. در این شیوه نشانی از حقیقت نیست بلکه تنها آکنده از پرداخته‌های افسانه‌ای و خیالی است که کلیسا را انباشته می‌سازد. هرگاه از ترس برکنار باشید، باور داشتن ضرورتی ندارد، اما اگر به حرفها و باورها چنگ افکنید، آنگاه ترس‌گریزناپذیر خواهد بود. باور داشتن، تنها اعتقاد به فرقه‌های مذهبی نیست؛ اگر مذهبی هم نباشید، می‌توانید دارای باور باشید. شاید دارای باور فردی و اختصاصی خویشتن باشید، اما چنین باوری نور روشنایی نیست. اندیشه برای حفاظت خود در برابر ترسی که خویشتن پدید آورده است روی باور سرمایه‌گذاری می‌کند. و شیوهٔ اندیشه، توجه آزاد نیست که حقیقت را می‌بیند.

اندیشه نمی‌تواند بی‌کران یا سنجش‌ناپذیر را جستجو کند زیرا اندیشه همواره دارای سنجش است. بی‌کران در میان ساختار اندیشه و استدلال و یا ساخته و پرداختهٔ احساسات و هیجان‌ات نیست. نفی اندیشه توجه است؛ همانگونه که نفی

اندیشه عشق است. هرگاه در پی یافتن بیکران باشید آنرا در نخواهید یافت زیرا اگر خوش اقبال باشید بیکران باید خود بر شما روی کند - و اقبال خوش نه اندیشه بلکه دریچه باز دلهایتان است.

این بسیار دشوار است، چنین نیست؟ شما از من می‌خواهید که کل ساختار خویشتن را نابود سازم، دست به نابودی منی بزنم که آنرا آنچنان به دقت و با دلسوزی پرورده و نگه‌داری کرده‌ام. من می‌اندیشیدم که لذت آنچه که خدا خوانده می‌شود جاودانی است. این امنیت من است؛ و همه دلخوشی و امیدم بدان است؛ و اکنون شما از من می‌خواهید که همه آنرا به کناری افکنم. آیا شدنی است؟ و آیا من به راستی خواستار چنین کاری هستم؟ همچنین آیا شما قول پاداشی را در قبال کنارافکندن همه آنها به من نمی‌دهید؟ البته من ملاحظه می‌کنم که شما واقعاً به من قول پاداش نمی‌دهید، اما آیا من می‌توانم نه شفاهاً بلکه حقیقتاً آنچه را همواره با آن زیسته‌ام یکسره کنار گذارم؟»

هرگاه بکوشید که آنرا از روی عمد به کنار نهد این کار به برخورد و ستیزه، رنج و تیره‌روزی‌های بی‌پایان خواهد انجامید. اما اگر حقیقت آنرا همانند حقیقت آن چراغ نفتی با نور لرزان، با فتیله پایه برنجیش مشاهده کنید، آنگاه گام به بُعد دیگری نهاده‌اید. در این بُعد عشق هیچ مسئله اجتماعی نخواهد داشت؛ در آن نشانی از جدایی‌های طبقاتی، نژادی یا روشنفکرانه نخواهد بود. این تنها فرد نابرابر است که ضرورت برابری را احساس می‌کند. این فرد برتر است که نیازمند حفظ فاصله خویش، طبقه خویش و شیوه‌های خویشتن می‌باشد. و فرد فرودست همواره می‌کوشد که به برتری دست یابد و این فرد سرکوب شده است که می‌کوشد سرکوبگر شود. هر چند که وضع قوانین به منظور نسخ این فواصل و جدایی‌ها لازم است، اما اگر صرفاً بدان بسنده گردد، این کار به از میان بردن این تقسیمات ستمکارانه و برداشتن جدایی میان عمل و ابراز هویت نخواهد انجامید. ما از کار کردن به منظور ابراز هویت سود می‌جویم و این دور بسته نابرابری آغاز می‌گردد. مسائل جامعه را نمی‌توان با اخلاقیاتی که جامعه آفریده است پایان بخشید. عشق از هر اخلاقیاتی رها است و عشق رفرم نیست. هنگامیکه عشق تبدیل به لذت شود آنگاه رنج پرهیزناپذیر است. عشق اندیشه نیست و این اندیشه است که لذاتی چون لذت جنسی و لذت رسیدن به هدف را پدید می‌آورد. اندیشه به لذات آنی تداوم

بخشیده و آنها را تقویت می‌کند. اندیشه با اندیشیدن در پیرامون آن لذت، نیروی لحظات آتی لذت‌بخش را فراهم می‌سازد. این درخواست برای دریافت لذت، امری است که ما سکس می‌خوانیم، چنین نیست؟ به همراه سکس، محبت، ظرافت، لطافت، مراقبت، همدلی و بسیاری از نکات دلپذیر فرا می‌رسد، ولی به همراه آن رشته‌ای از ترس و درد نیز هست و اندیشه با کنشهایش باعث می‌شود که این رشته غیرقابل بریدن شود.

اما شما نمی‌توانید سکس را از لذت تهی سازید! این لذت است که مرا زنده نگه می‌دارد. سکس برای من بسیار مهم‌تر از داشتن پول، پست یا پرستیژ است. من ضمناً می‌بینم که این لذت به آن درد می‌چربد، بنابراین برای من مهم نیست.

هنگامیکه این لذتی را که شما را این چنین سرخوش می‌سازد، با افزایش سن، حادثه یا طی گذشت زمان پایان‌گیرد، آنگاه شما گرفتار می‌شوید؛ آنگاه همواره اندوه شما را چون سایه‌ای دنبال می‌کند. اما عشق نه تنها لذت نیست بلکه پرداخته‌امیال و شهوات نیز نیست و به همین دلیل است که می‌بایست به بُعدی دیگر گام نهیم. در این بُعد است که مسائلمان و همه گرفتاریهایمان حل می‌شود. بدون آن هر آنچه که بکنیم چیزی جز اندوه و پریشانی به ارمغان نخواهد آورد.



پرنندگان بسیاری بر فراز آسمان در پرواز بودند، برخی از رود گسترده می‌گذشتند و دیگران در فراخنای آسمان، بدون بال زدن دور می‌زدند. آنها که در بالا پرواز می‌کردند بیشتر کرکس بودند و در برابر آفتاب درخشان چون نقاط ریزی می‌نمودند و جزیی از نسیم بودند. آنها بر روی زمین با گردنهای برهنه و بالهای گسترده و سنگین ناشی و زمخت می‌نمودند. اندکی از آنان بر فراز درخت تمبر نشسته بودند و زاغها ریشخندشان می‌کردند. به ویژه زاغی در پی کرکسی بود و می‌کوشید جایش را بگیرد. کرکس خسته شد و به پرواز درآمد و زاغی که وی را به ستوه آورده بود از

پشت سرش ظاهر شد و همان‌سان که کرکس به پرواز درمی‌آمد بر پشتش نشست. به راستی منظره شگفتی بود، زاغی که بر پشت کرکسی سوار بود. چنین می‌نمود که زاغ از این کار به راستی لذت می‌برد و کرکس می‌کوشید که از شرش رها گردد. سرانجام زاغ بر فراز رود به پرواز درآمد و در میان درختان ناپدید شد.

طوطیان جیغ‌زنان و پروازکنان بر فراز رود به صورت زیگ‌زاگ و گروهی می‌گذشتند و گویی آمدن خود را به تمامی جهان اعلام می‌داشتند. آنها به رنگ سبز روشن بودند و نوکی سرخ‌رنگ داشتند و برخی از آنها بر شاخه‌های درخت تمبر نشسته بودند. آنها هر بامداد از درخت تمبر به پرواز درآمده و بدان سوی رود می‌رفتند و گاهگاهی جیغ‌زنان باز می‌گشتند، اما بیشتر اوقات تمامی روز را در خارج سپری می‌کردند و تنها در پایان بعدازظهر و پس از اینکه میوه و دانگی‌های هرچه بیشتری را از کشتزارها و باغها به یغما می‌بردند، باز می‌گشتند. شما آنها را برای چند لحظه در کنار شاخ و برگهای درخت تمبر می‌دیدید، اما سپس ناپدید می‌شدند. شما نمی‌توانستید آنها را در لابه‌لای برگهای ریز و سبز فام درخت، به خوبی دنبال کنید. آنها از نر و ماده در میان سوراخی که در تنه درخت بود زندگی می‌کردند و بسیار سرزنده و شادمان می‌نمودند و نشاط خود را با جیغهایی که به هنگام پرواز می‌زدند، نشان می‌دادند. در غروب و در سپیده‌دم خورشید بر فراز رود گذرگاهی زرین در بامداد و گذرگاهی سیمین در شامگاه پدید می‌آورد. جای شگفتی نیست که آدمیان به پرستش رودخانه می‌پردازند؛ این کار بهتر از پرستش بتها با این همه آیین‌ها و باورها است. رودخانه زنده، ژرف، کامل و همواره در پویش بود؛ در حالیکه مردابهای کنار کرانه آن همواره ایستا بودند.

هر فردی خود را در مردابی کوچک از دیگران منزوی می‌سازد و در آنجا می‌پوسد؛ او هیچگاه به درون جریان کامل رود نمی‌آید. این رود که با دست آدمیان فرادست دچار آلودگی بسیار شده بود در میانه خود پاکیزه و به رنگ آبی سبز فام و ژرف‌ناک بود. این رود به ویژه در سپیده‌دم و پیش از برآمدن خورشید بسیار باشکوه، سرشار از آرامش، بی‌جنبش و همچون سیماب بود. هنگامیکه خورشید از خاور برمی‌آمد، نخست زرین می‌شد و سپس سیمین فام می‌گردید و آب سرزنده می‌شد. در آن اطافی که بر فراز رود بود هوا خنک و حتی سرد بود. زیرا در آغاز زمستان بود. مردی به همراه همسرش در برابرم نشسته بود، مرد جوان بود و همسرش از او

نیز جوانتر می نمود. ما بر روی فرشی که بر کف سرد و سخت اطاق گسترده شده بود نشسته بودیم. آنان علاقه‌ای به دیدن رودخانه نداشتند و هنگامیکه ژرفا، زیبایی و سبزی کرانه دیگر آن به ایشان گوشزد شد، آنرا با واکنشی مؤدبانه پاسخ گفتند. آنان از دوردستها، از شمال با قطار و ترن به اینجا آمده بودند و مشتاق آن بودند که آنچه را که در سر دارند با ما در میان بگذارند؛ رودخانه چیزی بود که آنها سپس و هنگامیکه فرصت داشتند می توانستند بنگرند.

مرد گفت: آدمی هرگز نمی تواند آزاد باشد؛ او به خانواده، فرزندان و کارش وابسته است. او تا به هنگام مرگ نیز دارای مسئولیت است و افزود: البته مگر اینکه راهب و درویش شود.

او ضرورت آزادی را می دید ولی در عین حال احساس می کرد که نمی تواند آنرا در این جهان ستمکار پر رقابت بدست آورد. همسرش وی را با نگاهی شگفت زده می نگریست و از اینکه درمی یافت که شویش می تواند به این خوبی انگلیسی سخن بگوید خرسند می نمود. این به او غروری مالکانه می داد. مرد از این امر آگاهی نداشت زیرا زنش کمی عقب تر از وی نشسته بود.

او پرسید: آیا هیچگاه آدمی می تواند آزاد باشد؟ و ادامه داد: برخی از نویسندگان سیاسی و تئورسین‌هایی مانند کمونیست‌ها می گویند که آزادی امری بورژوازی و غیرحقیقی و دست نیافتنی است؛ در حالیکه در جهان دموکراتیک از آزادی بسیار سخن به میان می آید، همانگونه که سرمایه‌داران و هر مبلغ دینی نیز آزادی را تبلیغ می کند و قول آنرا می دهد، در حالیکه آنها در عمل می کوشند آدمی زندانی آرمانها و باورهایشان باشد و در نتیجه آنها قول خود را با اعمالشان انکار می کنند. من به اینجا آمده‌ام که نه روشنفکرانه بلکه حقیقتاً دریابم که آیا آدمی، آیا من می توانم به راستی در این جهان آزاد باشم. من برای آمدن به اینجا مرخصی گرفته‌ام و به مدت دو روز از کارم، از یکنواختی اداره و از زندگی معمولی در شهر کوچکی که در آن بسر می برم، آزادم. هرگاه سرمایه بیشتری می داشتم آزادتر بودم و می توانستم هر جا که دلم بخواهد بروم و هر آنچه را که دلم بخواهد بکنم، شاید نقاشی کنم و یا به سفر بروم. ولی این کار نشدنی است چون حقوقم محدود است و من مسئولیتهایی دارم؛ من زندانی مسئولیتهایم هستم.

همسرش این مطالب را نمی فهمید ولی در پی شنیدن واژه مسئولیت

گوشه‌هایش تیز شد. شاید از این بیم داشت که همسرش منزلش را ترک گوید و او را روی زمین گردد.

او ادامه داد: این مسئولیتها مانع آزادی درونی و بیرونی من شده‌اند. من می‌توانم این را درک کنم که آدمی نمی‌تواند یکسره از دنیای ادارهٔ پست، بازار، اداره و جز آن آزاد باشد و من آزادی را در آنجا جستجو نمی‌کنم. آنچه را که من به دنبالش هستم آنست که آیا هیچگاه آزادسازی درونی شدنی است یا نه؟

کبوتران بر فراز ایوان کوکو می‌کردند و به اطراف می‌پریدند و طوطیان جیغ‌زنان از پنجره می‌گذشتند و خورشید بر بالهای درخشان سبزفامشان می‌درخشید.

آزادی چیست؟ آیا ایده یا احساسی است که ذهن به علت درگیر بودن در یک سری از مسائل و نگرانی‌ها و جز آن می‌آفریند؟ آیا آزادی نتیجه، پاداش و امری است که در پایان یک فرایند قرار دارد؟ آیا هنگامیکه فرد خود را از خشم آزاد می‌سازد این امر به معنای آزادی است؟ یا آزادی آنست که قادر به انجام هر آنچه که خواهان آن هستید، باشید. آیا این آزادی است که مسئولیت را باری بر دوش خود دانسته و بخواهید آنرا به کناری افکنید؟ آیا این آزادی است که مقاومت کنید یا تسلیم شوید؟ آیا ذهن یا هیچ‌کنشی یارای آنرا دارد که ما را از آزادی برخوردار سازد؟ خواهشمندم کمی آهسته‌تر مسئله را پیگیری کنید.

آیا آزادی متضاد بردگی است؟ آیا این آزادی است که در حالیکه در زندان هستید و از این امر آگاهید و از همهٔ محدودیتهای آن اطلاع دارید، آزادی را تصور کنید؟ آیا تخیلات هیچگاه می‌تواند ما را از آزادی برخوردار سازد یا اینکه این خیال آفریدهٔ ذهن است؟ آنچه که ما واقعاً می‌دانیم و به راستی صادق است وابستگی است. این وابستگی تنها شامل امور خارج از خانه، خانواده و کار نمی‌باشد بلکه وابستگی‌های درونی از سنتها، عادات و لذات سلطه‌جویی و تملک، ترس و حفظ نیز می‌شود. دستاوردها و بسیاری از دیگر امور را نیز دربر می‌گیرد. هنگامیکه موفقیت برای فرد لذات بسیاری به ارمغان می‌آورد وی هرگز برای رها شدن از آن سخنی به میان نمی‌آورد و یا در این مورد نمی‌اندیشد. ما تنها هنگامیکه با رنج روبرو می‌شویم از آزادی سخن می‌گوییم. ما به همهٔ امور چه بیرونی و چه درونی وابسته‌ایم و آنچه هست همانا این وابستگی است و مقاومت در برابر آنچه هست امری است که ما آنرا آزادی می‌خوانیم. فرد در برابر آنچه هست مقاومت می‌کند یا از آن می‌گریزد و یا

می‌کوشد آنرا سرکوب سازد و بدین روی امیدوار است به گونه‌ای از آزادی دست یابد. ما در درون خویشتن تنها از دو نکته آگاهییم که عبارت از وابستگی و مقاومت است، و مقاومت وابستگی پدید می‌آورد.

متأسفم من این گفته‌ها را اصلاً نمی‌فهمم.

هنگامیکه در برابر خشم یا تنفر مقاومت می‌کنید، به‌راستی چه روی داده است؟ شما دیوار مقاومتی در برابر تنفر ساخته‌اید ولی تنفر هنوز آنجاست؛ این دیوار صرفاً آنرا از شما پنهان می‌سازد. یا اراده می‌کنید که خشمگین نشوید، اما این اراده بخشی از خشم است و همان مقاومت خشم را تقویت می‌کند. هرگاه این واقعیت را مشاهده کنید، می‌توانید آنرا در خویشتن بنگرید. هنگامیکه دست به مقاومت، کنترل و سرکوب می‌زنید و یا می‌کوشید که آنها را تصعید کنید - همه این امور یکی هستند زیرا همه آنها از کنش اراده سرچشمه می‌گیرند. با دست زدن به این کنشها دیوار مقاومت را ستبرتر ساخته‌اید، و بنابراین بیش از پیش دچار اسارت، یکسونگری و کوتاه‌اندیشی می‌شوید و بر اثر این یکسونگری و کوتاه‌اندیشی است که خواستار رهایی می‌شوید و همان خواسته خود واکنشی است که سد دیگری و کوتاه‌بینی بیشتری پدید خواهد آورد. بنابراین ما از مقاومتی و سدی به مقاومت و سدی دیگر جابه‌جا می‌شویم و گاهگاهی به دیوار مقاومت رنگ و جلای دیگری می‌بخشیم و آنرا از کیفیت دیگری برخوردار می‌سازیم و نامی پرآب و تاب بر آن می‌نهیم. اما به هر روی مقاومت وابستگی است و وابستگی رنج‌آفرین است.

«آیا این بدان معناست که فرد نباید اجازه دهد تا دیگران به وی آسیب رسانند و ضمناً در درون خود خشم خویشتن و جز آن را آزاد بگذارد؟»

چنین می‌نماید که شما به آنچه که گفته شده است گوش فرانداده‌اید. هنگامیکه این امور به لذت می‌انجامد شما از پیامدهای آن که احساس سرخوشی است ناراحت نمی‌شوید؛ اما هنگامیکه پیامدهای آن رنج‌آور می‌شود شما آنگاه دست به مقاومت می‌زنید. شما می‌خواهید که از رنج آزاد باشید ولی در عین حال به لذات چنگ افکنید. این چنگ افکندن به لذات همانا چیزی جز مقاومت نیست.

نشان دادن واکنش امری طبیعی است؛ هرگاه نسبت به نیش سوزن واکنش فیزیکی نشان ندهید این بدان معناست که بی‌حس هستید. به همین سان اگر در درون خویش نیز واکنش نشان ندهید، کارت‌تان در جایی دچار اشکال است. اما شیوه

واکنشتان و طبیعت واکنش مهم است نه خود واکنش. هنگامیکه کسی ستایشتان می‌کند شما واکنش نشان می‌دهید و هنگامیکه دیگری به شما توهین می‌کند این کار در شما واکنش پدید می‌آورد. هردو این واکنش‌ها مقاومت است یکی به شکل لذت و دیگری به صورت رنج می‌باشد. واکنش نخستین عمل را می‌پذیرید ولی واکنش دوم ژارد می‌کنید و یا در برابر آن به پاسخ‌گویی می‌پردازید. اما هردو مقاومت است. هم پذیرش اولی و هم رد دومی شکلی از مقاومت است؛ و آزادی مقاومت نیست. «آیا شدنی است که واکنش من بدون مقاومت لذت، یا رنج باشد؟»

شما چه فکر می‌کنید آقا؟ احساس خودتان چیست؟ آیا این پرسش را برای من یا برای خویشتن مطرح می‌سازید؟ هرگاه فردی بیرون از گود و عاملی بیرون از مسئله پاسخ این پرسش را به شما بدهد، آنگاه شما بر آن تکیه می‌کنید و این اتکاء بصورت مرجع درخواهد آمد که خود شکلی از مقاومت است. آنگاه شما باز می‌خواهید از آن مرجع آزاد شوید! بنابراین چگونه می‌توانید این پرسش را از دیگری بکنید؟

«شاید شما پاسخ آنرا به من ارائه کنید و اگر من آنگاه آنرا دریابم، دیگر در این امر مسئله مرجع مطرح نخواهد بود، آیا جز اینست؟»

اما ما به شما خاطر نشان ساخته‌ایم که آنچه هست واقعاً چیست. آنچه را که واقعاً هست بدون واکنش لذت یا رنج مشاهده کنید. آزادی همانا نگریستن است. نگریستن نیز آزادی است. شما تنها در آزادی می‌توانید بنگرید.

«این نگریستن شاید کنش آزادی باشد، اما چه تأثیری بر وابستگی‌هایم که عبارت است از آنچه هست و آنچه که نگریسته می‌شود، دارد؟»

هنگامیکه می‌گویید دیدن شاید کنش آزادی باشد، این یک فرض است و بنابراین نگریستن شما نیز فرضی بیش نیست. در این صورت شما واقعاً آنچه هست را نمی‌نگرید.

«استاد، من در این مورد چیزی نمی‌دانم. من می‌بینم که مادرزمن به من زور می‌گوید؛ آیا این دیدن من می‌تواند زورگویی او را متوقف کند؟»

کنش مادرزنتان و واکنش خودتان را بدون واکنش بیشتر در این زمینه که لذت یا رنج می‌باشد، مشاهده کنید. کنش شما شاید آن باشد که یکسره آنچه را که وی می‌گوید نشنیده بیانگارید، یا اینکه وی را ترک کنید. اما نشنیده گرفتن و یا ترک او

مقاومت نیست. این خودآگاهی بی‌گزینش همانا آزادی است. کنش ناشی از آزادی را نمی‌توان پیش‌بینی و تنظیم کرد و یا در درون چهارچوب اخلاقیات اجتماعی نهاد. این خودآگاهی بی‌گزینش غیر سیاسی است، به هیچ ایسمی تعلق ندارد و ساخته و پرداخته اندیشه نیست.

* * *

۱۳

او با لحنی پر حرارت و با آوایی بلند گفت: «من می‌خواهم خدا را بشناسم». کرکس‌ها بر روی همان درخت همیشگی نشسته بودند و قطار چکاچک‌کنان از روی پل می‌گذشت و رود جریان داشت - و در اینجا بسیار گسترده، آرام و بسیار ژرفناک بود. در آن سپیده‌دم بوی نم از آن دوردست به مشام می‌رسید و شما بر فراز کرانه مشرف بر رود می‌توانستید بوی آنرا استشمام کنید و تر و تازگی و پاکیزگی آنرا در هوای بامدادی احساس نمایید. گذشت روز هنوز آنرا نیالوده بود. طوطیان جیغ‌زنان از پنجره می‌گذشتند و به سوی کشتزارها روانه می‌شدند و سپس به سوی درخت تمبر باز می‌گشتند. دسته‌ای از زاغها بر فراز بلندای آسمان از رود می‌گذشتند تا بر روی درختان و کشتزارهای آنسوی رود فرود آیند. در آن بامداد زمستانی هوا سرد ولی آسمان صاف و روشن بود و ابری در آن دیده نمی‌شد. همانسان که به درخشش خورشید بامدادی بر رود خیره شده بودید مراقبه ادامه داشت. هنگامیکه به پویش موزون آب زلال در آن بامداد آرام می‌نگریستید همان نور و بازتاب آن جزئی از مراقبه بود - در این حال ذهن چیزی را تعبیر و تفسیر نمی‌کرد بلکه چشمها تنها به پرتو بامدادی می‌نگریست و جز آن نمی‌دید.

نور همانند صدا امری شگفت‌آسا است. می‌توان از نوری که نقاشان می‌کوشند بر پرده نقاشی بنگارند؛ از نوری که دوربین‌ها ثبت می‌کنند؛ از نور چراغ در شب تیره، یا نوری که بر چهره دیگری است و نوری که فراسوی دیدگان است یاد کرد. نوری که چشمها را می‌بینند همان بازتاب نور بر روی آب نیست؛ چنین نوری آنچنان

متفاوت و گسترده است که نمی‌توان آنرا در میدان دید کرانمند چشم فرا چنگ آورد. آن نور نیز همانند صدا و همانند موج دریا از درون و بیرون پوشی جاودانه داشت و هرگاه بسیار آرام می‌بودید شما نیز نه در احساس و تخیل بلکه به راستی به همراه آن می‌رفتید و نادانسته و بدون سنجۀ زمان در پی آن ره می‌سپردید.

زیبایی آن نور مانند عشق در آن است که لمس نشود و به قالب واژه درنیاید. اما او آنجا بود در سایه، در فضای باز، در خانه، در پنجره کنار راه و در خنده‌های آن کودکان، خود را می‌نمود. بدون آن نور هر آنچه که ببینید ارزش چندانی نخواهد داشت، زیرا نور همه چیز است؛ و نور مراقبه بر آب گسترده بود. این نور در شامگاه، در طول شب و به هنگامیکه خورشید از فراز درختان برمی‌آمد و رود را زرینه می‌ساخت نیز در آنجا بود. مراقبه نوری در ذهن است که راه عمل را روشنایی می‌بخشد و بدون آن نور نشانی از عشق نخواهد بود.

او مرد تنومندی بود و ریش چهره و موی سر خویشتن را به خوبی سترده بود. ما بر کف اطاق کوچکی که مشرف به رود بود نشسته بودیم. کف اطاق سرد بود زیرا زمستان فرارسیده بود. او شکوه و جلال کسی را داشت که از مال دنیا چیزی ندارد و از آنچه که مردم می‌گفتند ترسی به دل راه نمی‌داد.

«من می‌خواهم خدا را بشناسم. من می‌دانم که این گرایش این روزها مورد پسند و توجه نیست. دانشجویان، نسل نوجوان با شورش‌هایشان و با فعالیت‌های سیاسی‌شان و با خواسته‌های منطقی و غیرمنطقی خویش همه اندیشه‌های دینی را زیر پا نهاده‌اند و در این مورد کاملاً حق دارند زیرا توجه کنید که راهبان و کشیشان با آن چه کرده‌اند! طبیعی است که نسل جوانتر هیچ چیز از آنرا نخواهد. از دیدگاه آنان معابد و کلیساها از بهره‌کشی و استثمار آدمیان حمایت می‌کنند. آنان کاملاً به نگرش سازمان یافته کلیسا با ناجیان و آیین‌هایش و تمامی آن بیهوده‌گویی‌هایش بی‌اعتمادند. من با آنان در این مورد موافقم. من به برخی از آنان برای شورش در برابر همه این تشکیلات یاری کرده‌ام. اما هنوز هم می‌خواهم خدا را بشناسم. من کمونیست بودم ولی دیرگاهی است که حزب را ترک گفته‌ام، زیرا کمونیست‌ها نیز خدایان، جزمها و تئوریسین‌های خود را دارند. من به راستی کمونیستی تندرو بودم، زیرا آنان در آغاز سخن از رستاخیزی بزرگ و راستین می‌گفتند. اما اکنون آنان نیز هر آنچه را که کاپیتالیست‌ها دارای آن هستند، دارند. آنان نیز به دنیاپرستی گراییده‌اند. من

در زمینه رفوم اجتماعی نیز به طور تفریحی کار کرده‌ام و در امور سیاسی نیز فعال بوده‌ام، اما همه آنها را پشت سر گذاشتم زیرا به نظرم نمی‌رسد که آدمی بتواند از راه دانش و تکنولوژی از نومییدی‌ها، اضطرابها و ترسهایش رها گردد. شاید راهی یگانه برای حل این دشواری‌ها باشد. من اصلاً خرافاتی نیستم و فکر نمی‌کنم که ترسی در زندگی داشته باشم. من همه آنها را پشت سر گذاشته‌ام و همانگونه که مشاهده می‌کنید، هنوز سالیان درازی زندگی خواهم کرد. می‌خواهم بدانم که خدا چیست. من این پرسش را از برخی از راهبان دوره‌گرد و از آنانی که همواره می‌گویند خدا هست تنها تو باید بتوانی او را مشاهده کنی و از آنانی که حالتی رازورانه دارند و روشی را پیشنهاد می‌کنند نیز پرسیده‌ام، اما ضمناً مواظب بودم که به دام هیچیک از آنها نیفتم. بنابراین من اکنون اینجا هستم زیرا چنین احساس می‌کنم که باید حقیقت را دریابم.»

ما لختی در سکوت نشستیم، طوطیان جیغ‌زنان از پنجره می‌گذشتند پرتو نور بر پره‌های سبز روشانشان و بر نوکهای سرخشان می‌تابید.

آیا فکر می‌کنید که بتوانید حقیقت را دریابید؟ آیا فکر می‌کنید که با پرسیدن درباره آن، حقیقت را ادراک کنید؟ آیا فکر می‌کنید که بتوانید آنرا تجربه کنید؟ آیا فکر می‌کنید که ذهن کرانمندتان یارای رسیدن به بیکران را دارد؟ چگونه آن را در خواهید یافت؟ چگونه حقیقت را خواهید دانست، چگونه می‌توانید آن را باز شناسید؟

او پاسخ داد: «من به راستی نمی‌دانم ولی هنگامیکه به حقیقت رسیدم آنرا تشخیص خواهم داد.»

منظورتان اینست که حقیقت را با ذهنتان، با دلتان و با هوشمندیتان خواهید شناخت؟

«نه، شناخت به هیچیک از اینها ارتباطی ندارد. من به خوبی از خطر امور حسی آگاهم. من به خوبی می‌دانم که پندارها و توهمات به چه سادگی پدید می‌آیند.»

شناختن به معنای تجربه کردن است، چنین نیست؟ تجربه یعنی بازشناسی و بازشناسی نیز به معنای حافظه و تداعی معانی است. اگر آنچه را که شما شناخت می‌نامید حاصل رویدادی در گذشته، یک خاطره و یا امری که پیش از این روی داده بدانید در آن صورت شناخت به معنای آنچه که پیش از این روی داده خواهد بود. اما آیا می‌توانید آنچه را که روی می‌دهد و آنچه را که به راستی در حال اتفاق افتادن است بدانید؟ یا اینکه تنها پس از اینکه لختی از رویدادن آن گذشت و آن رویداد

پایان گرفت، آنرا می‌دانید؟ آنچه که در حال رویدادن است بیرون از زمان است، در حالیکه دانستن در میانهٔ زمان است. شما با چشمانی زمان‌گرا به رویداد می‌نگرید و بدین ترتیب آنرا نامگذاری کرده، تفسیر و ضبط می‌نمایید. این امری است که دانستن هم به صورت تحلیلی آن و هم به شیوهٔ بازشناسی آنی آن خوانده می‌شود. شما می‌خواهید در این قلمرو دانشتان آنچه را که در آنسوی تپه‌ها و یا فراسوی آن درخت است، نیز بیاورید. و بر این تأکید می‌کنید که باید بدانید و باید آنرا تجربه کرده و حفظ کنید. آیا می‌توانید آن آبهای سرکش پر پویش را در دستان و یا در ذهن خویش نگه دارید؟ آنچه را که بدان چنگ افکنده‌اید، تنها واژه و آنچه را که چشمانتان دیده است می‌باشد و این نگرش به قالب واژه درآمده و خاطرهٔ آن واژه است. اما هرگز یاد این آب سرکش، خود آن نبوده و نخواهد بود.

او گفت: «باشد، اما چگونه می‌توان آنرا دریافت. من در طول زندگی دراز و پر نشیب و فراز خویشتن دریافته‌ام که هیچ چیز، هیچ سازمان و هیچ الگوی اجتماعی نخواهد توانست آدمی را رهایی بخشد. بنابراین دیگر از کتاب خواندن دست کشیده‌ام. اما باید آدمی را رهانید، باید او را به گونه‌ای از این وضع نجات داد، و درخواست ضروری من برای یافتن خدا، ناله‌ایست که به علت نگرانی از سرنوشت آدمی از نای دل برمی‌آورم. این خشونت گسترش‌یابنده، آدمی را دچار نیستی می‌سازد. من همهٔ استدلال‌های له و علیه آنرا می‌دانم. زمانی من امیدوار بودم ولی اکنون دست از هرگونه امیدواری شسته‌ام. من برآستی یکسره از همهٔ بندهای خویشتن رها شده‌ام. من این پرسش را به خاطر امیدواری مجدد و یا به علت نومیدی نمی‌کنم. من هیچ نور هدایتی نمی‌بینم؛ در نتیجه آمده‌ام که این یک پرسش را بپرسم: اگر حقیقتی در کار باشد آیا می‌توانید کمک کنید که بر من آشکار گردد؟»

باز ما لختی آرام و ساکت بودیم و کبوتران کوکوکنان به درون اطاق می‌آمدند.

«من منظورتان را می‌فهمم. من در گذشته هرگز تا بدین پایه ساکت نبودم. هنگامیکه در این سکوت به مشاهدهٔ آن می‌پردازم، مسئله به عقب رانده می‌شود. پس منظورتان اینست که تنها از این سکوت، از این سکوت کامل و غیرعمدی است که بی‌کران آشکار می‌شود؟»

قطار دیگری چکاچک‌کنان از روی پل گذشت.

این امر موجب فراخوانی همهٔ ابلهی‌ها و رازوری‌ها می‌شود، احساسات مبهم و

خشنی که پندار آفرین است. نه آقا منظورمان این نیست. به دور افکندن همه توهّمات، توهّمات سیاسی، دینی و یا توهّمات آینده بسیار دشوار است. ما هرگز خود چیزی را کشف نمی‌کنیم، بلکه می‌پنداریم که چنین می‌کنیم و این یکی از بزرگترین توهّماتی است که اندیشه پدید می‌آورد. این دامگاه پرتار و پود آشفته و شلوغی را که آدمی به دور خویشتن تنیده نمی‌توان به سادگی مشاهده کرد. برای دیدن و رها شدن ما نیازمند ذهنی بسیار سالم و تندرست هستیم. این دو کنش یعنی مشاهده و رهایی بسیار ضرورینند. این رهایی به معنای رهایی از علت دیدن و رهایی از همه امیدهایی است که همواره آدمی به دانش، تکنولوژی و مکاشفات دینی دارد. این امید پندار آفرین است. دیدن این نکته همانا به معنای رهایی است و هرگاه آزاد باشید چیزی را فرا نمی‌خوانید. آنگاه ذهن خود بیکرانه است.

* * *

او راهبی کهنسال بود که آیین‌های هزاران ساله را ارج می‌نهاد. او تندرستی خویشتن را به خوبی حفظ کرده بود و سرش را تراشیده بود و ردای متداول زعفرانی رهبانیت را دربر کرده بود. او چوبدستی بزرگی در دست داشت که سالیان درازی به خود دیده بود و جفتی صندل چوبین فرسوده به پا کرده بود. ما بر نیمکتی که مشرف به رودخانه بود نشسته بودیم و پل راه‌آهن در سمت راست قرار داشت و رودخانه در فرودست با انحنایی بزرگ به سمت چپ ما می‌پیچید. در آن بامداد مه سنگینی آن سوی کرانه رود را فرا گرفته بود و تنها می‌شد فراز درختان کرانه دیگر را مشاهده کرد. چنین می‌نمود که درختان در امتداد رود شناورند. حتی نسیم اندکی نیز نمی‌وزید و پرستوها در ارتفاع پایین و در کنار رودخانه پرواز می‌کردند. آن رود بس کهنسال و رجاوند بود و آدمیان از دوردستها به زیارت کرانه‌های آن می‌آمدند تا در کنارش بمیرند و سوزانیده شوند. این رودخانه در نیایش‌ها پرستیده می‌شد و آنرا بسیار مقدس می‌دانستند. اما هرگونه کثافت و زباله‌ای به درون آن ریخته می‌شد؛ ولی از

سوی دیگر مردم در آن غسل می‌کردند، از آن می‌نوشتند، و جامه‌های خود را در آن می‌شستند؛ شما می‌دید که مردم چگونه در کرانه‌های آن در بحر مراقبه فرو می‌رفتند و دیدگانشان را فرو می‌بستند و راست می‌نشستند و بسیار آرام بودند. این رودی بود که به آدمی نعمت و فراوانی ارزانی می‌داشت، اما آدمی آنرا آلوده می‌ساخت. این رود در فصل بارانی هفت الی ده متر بالا می‌آمد و طی این طغیان همه زباله‌ها را با خود می‌برد و زمین پیرامون خود را با نهشته‌های ارزشمندی می‌پوشانید که زمین روستائیان کرانه خود را بارور می‌ساخت. این رود بسیار پیچ‌پیچ بود، و گاهگاهی می‌شد در آن درختان کاملی را شناور دید که جریان توانمند آب ریشه‌کن ساخته بود. علاوه بر آن در درون جریان آب جانوران مرده‌ای شناور بودند که کرکس‌ها و کلاغها بر روی آنها چمباتمه زده بودند و با یکدیگر می‌جنگیدند و حتی گاهگاهی دست، پا و یا حتی کالبد کامل انسانی در آن مشاهده می‌شد.

در آن بامداد رودخانه دلپذیر بود و حتی موج کوچکی نیز بر فراز آن دیده نمی‌شد. کرانه دیگر آن بسیار دوردست می‌نمود. خورشید چندین ساعت بود که برآمده بود ولی مه هنوز پراکنده نشده بود و رود همانند موجودی اسرارآمیز، جریان داشت. راهب با آن رود آشنایی بسیار داشت؛ او سالیان بسیاری را به همراه شاگردانش در کرانه‌هایش، سپری ساخته بود و چنین می‌پنداشت که این رود همواره آنجا خواهد ماند و مادام که آدمی حیات داشته باشد، این رود نیز برجای خواهد ماند. او بدان عادت کرده بود و از این روی در دل خود افسوس می‌خورد. او اکنون با چشمانی به رود می‌نگریست که آنرا هزاران بار دیده بود. هرگاه به زیبایی و زشتی عادت کنیم، تازگی روز از میان رخت برمی‌بندد.

او با لحنی ریاست مابانه پرسید، «چرا شما مخالف اخلاقیات و آثار ورجاوندی که ما بدین‌سان مقدس می‌داریم هستید؟ شاید شما را غرب که در آن آزادی به معنای هرزگی است و جز اندک کسانی معنای راستین دیسیپلین را نمی‌دانند، تباه کرده است. این روشن است که شما هیچیک از کتابهای ورجاوند ما را نخوانده‌اید. من چند روز پیش در سخنرانیتان که در آن پیرامون خدایان، روحانیان، قدیسان و مرشدان سخن می‌گفتید حضور داشتم و از این گفته‌ها شگفت‌زده شدم. چگونه آدمی می‌تواند بدون هیچیک از آنها، زندگی کند؟ اگر هم چنین کند، بدل به فردی مادی، آزمند و بسیار ستمگر می‌شود. چنین می‌نماید که شما همه معرفتی را

که این چنین گرامی و ورجاوند می دانیم انکار می کنید. چرا؟ من می دانم که شما فردی جدی هستید. ما شما را سالیان درازی است که دورادور مد نظر قرار داده ایم. ما شما را به چشم یک برادر نگاه کرده ایم و می پنداشتیم که شما از ما هستید. اما چون همه مقدسات ما را رد کرده اید، نسبت به هم بیگانه شده ایم، و این جای بسی افسوس است که ما در طرقي متفاوت از یکدیگر راه می پویم.»

چه امری مقدس است؟ آیا تصویری در معبد، نماد یا واژه مقدس است؟ تقدس در کجاست؟ آیا در آن درخت و یا در آن زن روستایی است که باری گران بر دوش می کشد؟ آیا جز این است که شما تقدس را به اموری که از نظر شما مقدس، ارزشمند و پرمعنا است، نسبت می دهید؟ اما تصویری که به یاری ذهن یا دست ساخته و پرداخته شده است چه ارزشی دارد؟ اما از سوی دیگر چنین می نماید که آن زن، آن درخت، آن پرنده و جانداران از دیدگاه شما تنها اهمیتی گذرا دارند. شما زندگی را به امور مقدس و غیرمقدس، امور اخلاقی و غیراخلاقی تقسیم می کنید. از این تقسیم بندی و تفکیک چیزی جز تیره روزی و خشونت بر نمی خیزد. یا هر چیزی مقدس است و یا اینکه هیچ چیزی مقدس نیست. یا هر آنچه که می گوید، واژه های تان، اندیشه های تان، نیایش های تان جدی هستند یا آنکه تنها برای فریب دادن ذهنتان به کار می روند که ذهنتان را افسون کند و به توهم بیانجامد و بنابراین اصلاً جدی نیست. بی گمان ماهیتی ورجاوند وجود دارد، اما این وجود مقدس در واژه ها، در پیکره ها، یا در تصویرهای ساخته و پرداخته آدمی نهفته است.

او با سرگشتگی می نگریست و اصلاً مطمئن نبود که این گفتگو به کجا خواهد انجامید. بنابراین با قطع آن گفت: «ما به راستی از این گفتگو نمی کنیم که چه مقدس است و چه مقدس نیست، بلکه می خواهیم بدانیم که چرا دیسپلین را تقبیح می کنید؟»

دیسپلین بر اساس ادراک عمومی همنوایی، به الگوی ابلهانه فرقه های سیاسی، اجتماعی و مکتبی است. این همنوایی به معنای تقلید، سرکوبی و یا گونه ای ارتقاء از حال واقعی است، چنین نیست؟ در چنین دیسپلینی روشن است که کشمکش همیشه هست و ستیزه ای در آن نهفته است که کیفیت ذهن را تحریف می کند. فرد به امید پاداش است که همنوایی پیشه می سازد. فرد همنوا می شود تا چیزی به دست آورد. فرد به امید فرا چنگ آوردن پاداش الگویی، چه الگوی کمونیسم، چه الگوی

مکتبی و چه الگوی فردی اطاعت می‌کند و بدان تسلیم می‌شود و این الگو برایش مرجع می‌شود. در چنین فرایندی هرگز نشانی از آزادی نخواهد بود. اما دیسپلین به معنای راستین خویش همانا آموختن است؛ و در آموختن نشانی از اتوریته و فرمانبرداری نیست. مشاهده تمامی این پدیده، فرایندی تحلیلی نیست. مشاهده مفاهیمی که دربرگیرنده همه این ساختار دیسپلین است، خود به معنای انضباط می‌باشد که به نوبه خود به معنای آموختن در پیرامون کل این ساختار است. اما آموختن به معنای گردآوری اطلاعات نیست بلکه همانا مشاهده آنی ساختار و طبیعت دیسپلین است. انضباط راستین اینست، زیرا شما همنوایی پیشه نمی‌سازید بلکه می‌آموزید. برای آموختن وجود آزادی ضروری است.

او پرسید: «آیا این بدان معناست که شما هر آنچه را که مایلید انجام می‌دهید و اتوریته حکومت را نمی‌پذیرید؟»

البته خیر، آقا، علی‌رغم نارسایی‌های قوانین جاری حکومتی و پلیسی، باید آنها را پذیرفت و منتظر تغییر آنها نبود. باید از یک سوی جاده رانندگی کردن نه از هر سوی آن، زیرا ماشین‌های دیگری نیز در جاده هست. بنابراین باید از قوانین رانندگی پیروی کرد. هرگاه فرد هر آنچه را که خواهان آنست انجام دهد و این کاری است که به هر حال هم اکنون می‌کنیم، جامعه دچار هرج و مرج گسترده‌ای خواهد شد؛ و این دقیقاً همان وضع کنونی ما است. هر کسی از سوداگران گرفته تا سیاستمداران زیر پوشش احترام، تمایلات و شهوات نهانی خویشان را پی می‌گیرد و این امر موجب پدید آمدن هرج و مرج کنونی گیتی شده است. ما برای سرپوش گذاشتن به روی آن به وضع قوانین و برپایی فرقه‌ها و جز آن، می‌پردازیم. این آزادی نیست. در سرتاسر پهنه گیتی جوامع گوناگونی هستند که کتابهای مقدس گوناگونی از نو و کهن دارند. آنان گفته‌های کتاب‌های مقدس را تکرار می‌کنند، از آن سرود و و ترانه‌های مقدس پدید می‌آوردند و به گونه‌ای بی‌پایان از آنها نقل قول می‌کنند، اما چه سود که در دل‌های خویشان ستیزه‌جو، آزمند و جاه‌طلب باقی مانده‌اند. آیا در چنین صورتی این کتابهای به اصطلاح مقدس اصلاً چه اهمیتی دارند؟ آنها به راستی چندان معنایی ندارند. آنچه که مهم است خودخواهی، خشونت دائمی، نفرت و دشمنی پایان‌ناپذیر آدمی است، نه کتابها، معابد، کلیساها و نیایش‌گاه‌ها.

راهب درون ردای پارسایی هراسان است. او دارای شهوات ویژه خویشان

است. تمایلات وی درونش را به آتش می‌کشد، و ردای پارسایی صرفاً گریزگاهی از واقعیت است.

در ارتقاء دادن به رنجهای آدمی ما و قتمان را در منازعه پیرامون اینکه چه کتابهایی مقدس‌تر از کتابهای دیگرند، تلف می‌کنیم و چنین کاری بسیار بچگانه است. «پس شما باید سنن موجود را نیز انکار کنید... آیا چنین می‌کنید؟»

وارد کردن گذشته به حال، تفسیر کردن پویش حال بر پایه گذشته زیبایی زنده حال را نیست و نابود می‌کند. این سرزمین و تقریباً همه سرزمین‌های دیگر بارگران سننی را بر دوش دارند که ریشه در خاص و عام دارد. سنن چه نو و چه کهن اموری مقدس نیستند. مغز خاطره دیروز را که همانا سنت است به همراه خویشتن دارد و از رها کردن آن می‌ترسد زیرا نمی‌تواند با امور نو روبرو شود. سنن از ابزارهای ایمنی ما هستند، و هنگامیکه ذهنی خود را ایمن بپندارد، دچار تباهی است. فرد باید سفر مکاشفه را چون پرنده‌ای سبکبار، با دلخوشی و بدون کوشش آغاز کند و برای انجام آن نمی‌بایست هرگز توقفی در معبدی و یادگاهی داشته باشد و باید آنرا به تنهایی و بدون به همراه داشتن قهرمانی اجتماعی و یا مذهبی انجام دهد. چنین سفری باید با زیبایی و عشق صورت گیرد.

او پاسخ داد: «اما ما راهبان همواره تنها ایم، چنین نیست؟ من به نوبه خود، از دنیا کناره گرفته‌ام و پیمان فقر و پرهیزگاری بسته‌ام.»

آقا، شما تنها نیستید، زیرا هر پیمانی شما را پایبند می‌سازد، همانگونه که انسانی که پیمان ازدواج می‌بندد، پایبند و متعهد است. شایان ذکر است که شما تنها نیستید زیرا هندو هستید، همانگونه که کمونیست، بودایی یا مسیحی نیز تنها نیست. شما متعهدید و فرد متعهد و کسی که خود را وقف ایده‌ای می‌کند که کنشهای ویژه خود را در پی دارد، چگونه می‌تواند تنها باشد؟ خود واژه تنها به معنای آن است که فرد تحت نفوذ نباشد بلکه معصوم، آزاد و کامل باشد نه پاره‌پاره. هنگامیکه تنها باشید می‌توانید در این جهان زندگی کنید ولی همواره در آن بیگانه هستید. تنها در تنهایی و یگانگی است که کنش آدمی کامل است و آدمی می‌تواند همکاری کند زیرا خدا همواره کامل و یکپارچه است.

در آن بامداد رودخانه نقره‌ای تیره بود زیرا هوا ابری و سرد بود. گرد و خاک روی برگها را پوشانیده بود. لایه نازکی از این گرد و خاک همه جا را، از اطاق، ایوان و صندلی‌ها فرا گرفته بود. هوا بیش از پیش رو به سردی می‌رفت؛ و می‌بایست در هیمالیا برف سنگینی باریده باشد؛ زیرا فرد سرمای گزنده باد شمال را می‌توانست احساس کند و حتی پرندگان نیز از آن آگاه بودند. اما رود در آن بامدادان پویش شگفت ویژه خویش را داشت و چنین می‌نمود که باد را نیز یارای موج کردن آن نمی‌باشد، رود کمابیش بدون جنبش می‌نمود و همانند همه آنها از کیفیتی بی‌زمان برخوردار بود. چه زیبا بود! چه شگفت که آدمی آنرا ورجاوند پندارد. شما می‌توانستید در آن ایوان نشسته و در مراقبه فرو روید و رودخانه را تا ابد نظاره کنید. شما خیالبافی نمی‌کردید و اندیشه‌هایتان سوی ویژه‌ای نداشت، بلکه به سادگی غایب بود.

همچنان که به بازتاب نور بر روی رود خیره شده بودید، چنین می‌نمود که خود را از یاد برده‌اید و چون دیدگانتان را فرو می‌بستید به چنان هیچی مطبوعی فرو می‌رفتید که سرشار از برکت بود. این همانا آن نیک‌بختی جاودانی بود.

او دیگر بار در آن بامداد به همراه مردی جوان بازگشت. او همان راهبی بود که پیرامون دیسپلین، کتابهای ورجاوند و شایندگی سنتها به گفتگو پرداخته بود. او ردا و چهره‌اش را به تازگی شسته بود. مرد جوان نسبتاً عصبی می‌نمود. او با آن راهب که احتمالاً مرشدش بود آمده بود و صبر می‌کرد که او نخست سخن بگوید. او به رودخانه خیره شده بود ولی اندیشه‌های دیگری در سر داشت. راهب نخست پرسید: «من این بار آمده‌ام که از عشق و احساسات سخن بگویم. ما که پیمان پارسایی بسته‌ایم، مسائل احساساتی خویشتن را داریم. این پیمان تنها ابزار مقاومت در برابر اعمال مهارنشدمیمان است. من اکنون مردی کهنسالم، و این تمایلات دیگر درونم را به آتش نمی‌کشند. من پیش از بستن پیمان پارسایی همسر داشتم. همسر مُرد و من

خانه‌ام را ترک گفتم و مدتی دچار عذاب و نیازهای غیرقابل تحمل بیولوژیکی شدم که شبانه‌روز با آنها دست به‌گریبان و در حال جنگ بودم. این دوره بسیار دشوار و آکنده از تنهایی، نومیدی، ترس از دیوانگی و طغیانهای عصبی بود. حتی هم‌اکنون نیز یارای اندیشیدن در پیرامون آنرا ندارم. این مرد جوان امروز به همراه من آمده است زیرا به نظر من با همان مسائل گذشته من روبرو می‌باشد. او نیز می‌خواهد از جهان کناره‌گرفته و همانند من پیمان فقر و پارسایی ببندد. من با او چندین هفته است که سرگرم گفتگو هستم. من در این اندیشه بودم که گفتگو با شما در پیرامون مسئله سکس و عشق ارزشمند تواند بود. امیدوارم که شما مخالفتی با گفتگوی دوستانه نداشته باشید.»

هرگاه بخواهیم به این مسئله توجه کنیم پیشنهاد می‌کنم که مسئله را با توجه به نقطه نظر خاص، گرایش و یا اصول ویژه‌ای مورد بررسی قرار ندهیم، زیرا این کار جلوگیری اکتشاف آن خواهد شد. اگر شما مخالف سکس باشید و یا اصرار بورزید که سکس برای ادامه حیات ضروری است و جزو زندگی است، چنین فرضیاتی مانع ادراک و فهم مسئله خواهد شد. ما باید هرگونه نتیجه‌گیری را به کنار نهیم تا برای نگریستن و آزمودن آزاد باشیم.

اکنون باران قطره‌قطره می‌بارید، و پرندگان ساکت شده بودند، زیرا به زودی باران شدیدی آغاز به باریدن می‌کرد و برگها دیگر بار سرزنده و سرسبز و سرشار از طراوت و پرتو زندگی می‌شدند.

بوی باران به مشام می‌رسید و سکوت شگرفی که پیش از روی دادن توفان پدید می‌آید بر زمین حکمفرما شده بود.

بنابراین ما با دو مسئله عشق و سکس روبرو هستیم. نخستین آن اندیشه‌ای مجرد است ولی دیگری نیاز بیولوژیکی روزمره واقعی است، واقعیتی که هست و قابل انکار نیست. بگذارید نخست دریابیم که عشق چیست، نه عشق در مقام ایده‌ای مجرد بلکه آنچه که واقعاً هست. عشق چیست؟ آیا صرفاً دلخوشی احساس است که به دستیاری اندیشه در مقام لذت پرورش می‌یابد؛ یادآوری تجربه‌ای که سرخوشی عظیم و یا لذت جنسی به ما ارمغان داشته است؟ یا زیبایی فروشدن خورشید، یا گلبرگ زیبا و ظریفی است که لمس می‌کنیم و یا می‌بینیم؟ یا عطرگلی خوشبو است که می‌بوییم؟ آیا عشق لذت یا تمایل است؟ یا اینکه هیچیک از اینها نیست؟ آیا

می توان عشق را به عشق ممنوع و عشق مقدس بخش بندی کرد؟ یا اینکه امری غیر قابل تقسیم و کامل است که اندیشه نمی تواند آنرا چندپاره سازد؟ آیا عشق بدون هدف است؟ یا اینکه تنها به خاطر هدف ویژه است که پدید می آید؟ آیا عشق تنها در پی دیدن زنی زیبا از درونمان برمی خیزد، که در این صورت عشق به معنای احساس، تمایل، لذت است که اندیشه بدان تداوم می بخشد؟ یا اینکه عشق حالتی است که به زیبایی یا ظرافت و لطافت واکنش نشان می دهد؟ یا اینکه عشق امری است که به یاری اندیشه پرورش می یابد تا هدفش اهمیت یابد یا اینکه اصلاً هیچ ارتباطی ندارد و بنابراین جداسر و آزاد است؟ هرگاه این واژه را ادراک نکنیم یا به معانی فراسوی آن پی نبریم، سکس ما را دچار شکنجه خواهد کرد و یا در پیرامون آن دچار روان نژندی خواهیم شد و یا سکس ما را برده خود خواهد ساخت.

عشق را نمی توان به یاری اندیشه چندپاره ساخت. هنگامیکه اندیشه آنرا زیر نام عشق شخصی و غیرشخصی، حسی، معنوی، کشورم و کشورت، خدای من و خدای تو پاره پاره می سازد، آنگاه دیگر عشق نیست بلکه امری به یکباره متفاوت، یعنی فرآورده حافظه، تبلیغات، راحتی، آسایش و جز آن است.

آیا سکس ساخته و پرداخته اندیشه است؟ آیا سکس لذت، سرخوشی، لذت همدمی و ظرافت ناشی از آن است. آیا سکس خاطره ایست که به یاری اندیشه تقویت می شود؟ در کنش سکس، فرد خود را فراموش می کند و از خود رها می شود و در وی نشانی از ترس، اضطراب ها و نگرانی های زندگی نمی ماند. با یادآوری این حالت لطیف و این غفلت نفس ما، خواستار تکرار آن شده و یاد این لذات را آنگونه که هست تا زمان کنش دیگر سکس، نشخوار می کنیم. آیا این لطافت است یا صرفاً یادآوری کنشی است که پایان یافته است و ما با تکرار خاطره آن در ذهن امیدواریم آنرا باز فراچنگ آوریم؟ آیا تکرار امری، هرچند هم که لذت بخش باشد، فرایندی هستی سوز نیست؟

مرد جوان ناگهان زبانش باز شد و گفت: «همانگونه که شما نیز خود اشاره کردید سکس یک نیاز بیولوژیکی است و اگر سکس هستی سوز باشد آیا خوردن نیز به همان سان نابود کننده نیست زیرا آنها هم یک نیاز بیولوژیکی است؟»

هرگاه انسان به هنگامیکه گرسنه است غذا بخورد، این کار قابل توجیه است. اما اگر فرد گرسنه باشد و اندیشه بگوید: «من باید از این یا آن خوراک بخورم»، آنگاه

این اندیشه است که چنین می‌کند و این فرایند است که تکراری هستی سوز است. مرد جوان پرسید: «در سکس شما چگونه می‌توانید دریابید که چه زمانی این امر همانند گرسنگی نیازی بیولوژیکی و چه زمانی چون آزمندی، خواسته‌ای روانی است؟»

چرا شما نیاز بیولوژیکی و خواسته‌ی روانی را از یکدیگر جدا می‌سازید؟ ضمناً پرسش متفاوت دیگری که پیش می‌آید آنست که چرا سکس را از دیدن زیبایی کوهساران یا دل‌انگیزی گلی خوشبو جدا می‌سازیم؟ چرا به یکی اهمیتی این چنین بیش از اندازه می‌دهیم در حالیکه از اهمیت دیگری کلاً غافلیم؟

مرد جوان پرسید: «آیا نظر شما اینست که سکس امری کاملاً متفاوت از عشق است؛ در اینصورت آیا اصلاً نیازی هست که اقدامی در مورد سکس بعمل آوریم؟» ما هرگز نگفته‌ایم که عشق و سکس پدیده‌های جدا از یکدیگرند. ما گفته‌ایم که عشق پدیده‌ای کامل و یک‌پارچه است که نمی‌باید پاره‌پاره شود ولی اندیشه بنا به طبیعت خویش پاره‌پاره است. هنگامیکه اندیشه بر ما چیره می‌شود، نشانی از عشق نیست. آدمی عموماً و شاید صرفاً سکس اندیشه را که مضمضه کردن و نشخوار میوه لذت و تکرار آن است، می‌شناسد. بنابراین باید از خود پرسیم: آیا گونه‌ای از سکس نیز هست که ناشی از اندیشه یا شهوت نباشد.

راهب کهنسال که به همه این گفته‌ها با سکوتی دقیق و پذیرا گوش فرا می‌داد، اکنون رشته سخن را بدست گرفت و گفت:

«من در برابر سکس مقاومت کردم و علیه آن پیمان بستم زیرا بر اساس منطق و سنن چنین می‌پنداشتم که فرد پارسا برای داشتن زندگی معنوی باید انرژی داشته باشد. اما اکنون مشاهده می‌کنم که خود این مقاومت انرژی زیادی را تلف می‌کند. من بیشتر از آن انرژی که در راه سود جستن از سکس تلف کرده بودم صرف مقاومت در برابر آن کرده‌ام و وقت بیشتری را در این راه به هدر داده‌ام که آنرا اکنون می‌فهمم. ستیزه و تقلا بسیار کشنده‌تر از دیدن روی زنی زیبا یا شاید حتی انجام خودکنش سکس است.»

آیا عشقی بدون شهوت و بدون لذت هست؟ آیا سکسی بدون شهوت و بدون لذت هست؟ آیا عشق که کامل است می‌تواند بدون ورود اندیشه در آن وجود داشته باشد؟ آیا سکس امری متعلق به گذشته است یا اینکه هربار تر و تازه است؟ آشکار

است که اندیشه کهنه است، بنابراین ما همواره کهنه و نو را رودروی یکدیگر داریم. ما پرسشی می‌کنیم که از کهنه سرچشمه گرفته است و خواستار پاسخی بر پایه کهنه هستیم. بنابراین هنگامیکه می‌پرسیم آیا سکسی هست که در آن کل مکانیسم اندیشه دخالتی نداشته باشد، این بدان معنا است که ما پا از الگوی کهن فراتر ننهادیم. الگوی کهن ما را آنچنان دچار همنوایی ساخته است که نتوانسته‌ایم راه به سوی نو بگشاییم. ما گفته‌ایم که عشق کامل و همواره نو است، نه نوی در برابر کهن زیرا چنین نوی باز همان الگوی کهن است. هرگونه اظهار نظری از این دست که سکس بدون امیال حسی وجود دارد تماماً بی‌ارزش است، ما اگر کل اندیشه را پی گرفته باشیم، آنگاه شاید بتوانیم به نو دست یابیم. اما اگر اصرار بورزید که باید به هر بهایی لذات خود را داشته باشید، در آن صورت عشقی درکار نخواهد بود.

مرد جوان گفت: «آن نیاز بیولوژیکی که شما از آن سخن گفتید دقیقاً چنین درخواستی است، زیرا هر چند که شاید از اندیشه متفاوت باشد اما آنرا پرورش می‌دهد.»

راهب گفت: «شاید من بتوانم به دوست جوانم پاسخ گویم، زیرا من همه آنرا از سر گذرانیده‌ام. من دیرزمانی است که خود را آنچنان پرورش داده‌ام که به چهره زنان ننگرم. من این نیاز بیولوژیکی را ستمگرانه مهار کرده‌ام. نیاز بیولوژیکی اندیشه را پرورش نمی‌دهد؛ اندیشه آنرا جذب کرده از آن سود می‌جوید، اندیشه تصویر می‌سازد و این نیاز را تصور می‌کند و آنگاه این نیاز برده اندیشه می‌شود. این اندیشه است که بیشتر اوقات این نیاز را پرورش می‌دهد. همانگونه که گفتم من آغاز به دیدن طبیعت شگرف فریب‌ها، پندارها، و نادرستی خویشتن کرده‌ام. ما در درون خویشتن دچار دورویی و ریاکاری بسیاری هستیم. ما هیچگاه امور را آنچنان که هستند نمی‌بینیم، بلکه از آنها توهمات می‌سازیم. آنچه که شما خاطر نشان می‌سازید آنست که به هر چیز با دیدگانی نو و شفاف و بدون خاطره گذشته بنگریم، شما این نکته را در گفته‌های خویش بسیار تکرار کرده‌اید. در این صورت زندگی مسئله نمی‌شود. من در این سن زیاد، آغاز به فهم آن کرده‌ام.»

مرد جوان چندان خرسند نمی‌نمود. او زندگی را بر اساس آرمانهای خویشتن و بر پایه فرمولهایی که به دقت ساخته و پرداخته بود می‌خواست. به همین دلیل بسیار مهم است که خود را بشناسیم. این شناخت باید رها از هر

تعلقی باشد نه بر اساس هیچگونه فرمولی یا بر پایه دیدگاه مرشدی. این خودآگاهی بی‌گزینش همیشگی، همه پندارها و همه تزویرها را از میان برمی‌دارد و به آنها پایان می‌دهد.

اکنون باران سیل آسا آغاز شده بود، هوا بسیار آرام بود و تنها صدای ریزش باران بر سقف و بر برگها به گوش می‌رسید.

* *

كالفرفنا



مراقبه نه تجربه صرف امری فراسوی اندیشه و احساس روزانه و نه پی جویی مکاشفات و سرخوشی‌ها است. ذهن کوچک و ناپاک نابالغ مکاشفاتی از هوشیاری فراگستر دارد و می‌تواند چنین کند و دست به تجربیاتی می‌زند که آنرا بر اساس همنوایی‌های خویشتن باز می‌شناسد. این عدم بلوغ شاید بتواند در این جهان بسیار موفق شود و آوازه و شهرت به دست آورد. مرشدان چنین ذهنی نیز از همان حالت و کیفیت برخوردارند. مراقبه به هیچیک از آنان تعلق ندارد. مراقبه برای جستجوگران نیست زیرا جستجوگران آنچه را که در پی آنند بدست خواهند آورد و آسایشی که از این جستجو کسب می‌کنند ناشی از اخلاقیات ترس خود آنها است.

فرد معتقد و جزم‌گرا هر آنچه که بکند نمی‌تواند به قلمرو مراقبه گام نهد. برای انجام مراقبه وجود آزادی ضروری است. آزادی با انجام مراقبه حاصل نمی‌گردد؛ آزادی یا انکار کامل ارزش‌ها و اخلاق اجتماعی، نخستین پویش مراقبه است. مراقبه امری همگانی نیست که عده زیادی بتوانند در آن به صورت گروهی شرکت کرده و به نیایش پردازند. مراقبه همواره در تنهایی روی می‌دهد و همیشه فراسوی مرزهای رفتار اجتماعی است. زیرا حقیقت از اجزاء اندیشه و یا هر آنچه که اندیشه به هم می‌بافد و آنرا حقیقت می‌خواند، نیست. نفی کامل کل این ساختار اندیشه، اثبات مراقبه است.

در آن بامداد دریا بسیار آرام و همانند دریاچه‌ای، بسیار نیلگون و هوا بسیار صاف بود. مرغان دریایی و پلیکان‌ها پیرامون کرانه آب پرواز می‌کردند و پلیکان‌ها با

بالهای بزرگ و پرواز کندشان آب را لمس می‌کردند. آسمان بسیار آبی و تپه‌های فراسو آفتاب سوخته بودند و تنها چند بوته بر روی آنها به چشم می‌خورد. شاهین سرخ فامی از آن تپه‌ها برخاسته و بر فراز آبراه پرید و در میان درختان ناپدید شد.

پرتو نور در آن بخش از جهان دارای کیفیتی پرنفوذ و درخشان بود اما چشم را نمی‌زد. بوی سماق، بهار نارنج و اکالیپتوس به مشام می‌رسید. چندین ماه بود که باران نباریده بود و زمین بر اثر گرما تفته، خشک و ترکدار شده بود. شما گاهگاهی آهوان را بر فراز تپه‌ها می‌دیدید و یکبار نیز خرسی خاک‌آلود و ژولیده مشاهده شد که بر فراز تپه‌ها سرگردان بود. در آن کوره راه اغلب مار زنگی می‌گذشت و گاهگاهی وزغی شاخدار دیده می‌شد. در آن کوره راه به ندرت کسی می‌گذشت، زیرا مسیر آن خاکی، پر از خرده سنگ و بسیار ساکت بود.

درست در برابر تان بلدرچینی به همراه جوجه‌هایش سرگرم گردش بود. تعدادشان یک دوجین بود و آنها به محض دیدن غریبه‌ها بی حرکت شده و وانمود می‌کردند که وجود ندارند. هرچه که به نقاط رفیع تر گام می‌نهادید، طبیعت وحشی تر می‌شد زیرا به خاطر نبودن آب کسی در آنجا سکونت نداشت. حتی در آنجا نشانی از پرندگان نیز نبود و به ندرت اینجا و آنجا تک درختی به چشم می‌خورد. آفتاب بسیار گرم و پرتوان و گزنده بود.

در آن ارتفاع بالا، با مار زنگی که بسیار نزدیکمان بود روبرو شدیم و مار با به صدا درآوردن دم خویش به ما اخطار کرد. ما پریدیم. مار زنگی با سر مثلی به دور خود چنبره زده بود و دمش در وسط چنبره تکان می‌خورد و با سرش به سوی ما نشانه رفته بود. ما تنها یکی دو متر با او فاصله داشتیم و مار نمی‌توانست از این فاصله نیشمان بزند. ما به مار خیره شدیم و مار نیز از آن فاصله با چشمان بدون پلک خود به ما خیره شده بود. ما لختی به آن مار با آن بدن فربه و نرم و قابل ارتجاعش و خطرناک خیره ماندیم؛ ولی ترسی در کار نبود. آنگاه همچنان که به آن خیره مانده بودیم، مار چنبره‌اش را باز کرد و همانگونه که سرش به سوی ما بود پس رفت. ولی هنگامیکه به آن نزدیک می‌شدیم دوباره چنبره می‌زد؛ دمش در وسط و سرش رو به سوی ما آماده جهش و حمله بود. مدتی به این بازی ادامه دادیم تا مار خسته شد و ما او را ترک کرده و رو به پایین به سوی دریا بازگشتیم.

خانه دلگشایی بود و پنجره‌هایش رو به چمن باز می‌شد. درون خانه سپید بود

و آراسته و متناسب بود. در شبهای سرد بخاری چوبی می سوخت. نگریستن به آتش با هزاران شعله و سایه‌های بی‌شمارش دلپذیر است. جز صدای ناآرام دریا صدایی به گوش نمی‌رسید.

در آن اطاق گروه کوچک چند نفری در پیرامون مسائل عمومی مانند جوانان عصر جدید، سینما و جز آن گفتگو می‌کردند. سپس یکی از آنان گفت: «آیا می‌توان پرسشی کرد؟» و برهم زدن صفای نیلگون و تپه‌های فراسو افسوس آور بود.

«ما می‌خواهیم بپرسیم که از دیدگاه شما زمان چه مفهومی دارد. ما کمابیش می‌دانیم که دانشمندان و نویسندگان داستانهای علمی تخیلی در این‌باره چه می‌گویند. به نظر من آدمی همواره گرفتار این مسئله زمان است یعنی دیروزها و فرداهای بی‌پایان بوده است.

از دیرباز تا عصر کنونی زمان ذهن آدمی را به خود سرگرم ساخته است. فلاسفه در این‌باره فلسفه‌بافی کرده‌اند و دین‌ها توضیحات خود را دارند. آیا می‌توانیم در پیرامون آن سخن بگوییم؟»

آیا مایلید که این امر را به گونه‌ای ژرفناک مورد بررسی قرار دهیم یا اینکه می‌خواهید آنرا به صورتی سطحی مطرح کرده و از آن بگذریم؟ هرگاه بخواهیم که بررسی جدی باشد باید هر آنچه را که دیگران از مکتب‌ها و فیلسوفان گفته‌اند فراموش کنیم زیرا نمی‌توان به هیچیک از آنان اعتماد کرد. عدم اعتماد ما به خاطر بی‌تفاوتی سنگین و یا غرور نیست، بلکه فرد می‌بیند که برای دریافت حقیقت باید همه مراجع را یکسره به کناری نهاد. هرگاه فرد کاملاً آماده این کار باشد، آنگاه می‌توان مسئله را به سادگی بررسی کرد. آیا اصلاً زمانی جز آنچه که ساعت نشان می‌دهد، هست؟

ما امور بسیاری را می‌پذیریم؛ اطاعت و فرمانبرداری چنان در وجودمان ریشه دوانیده است که پذیرش مسائل، طبیعی می‌نماید. اما آیا اصلاً جز دیروزهای بسیار، زمانی در کار هست یا نه؟ آیا زمان در مقام دیروز، امروز و فردا امری متداول است؟ چه چیزی به هزاران دیروز تداوم می‌بخشد؟

هر علتی معلول خویش را پدید می‌آورد و معلول نیز به نوبه خود به صورت علت در می‌آید؛ میان این دو جدایی نیست بلکه هر دو یک پوششند. ما این پوشش را زمان می‌خوانیم و در چشمان و دلهای خویشان و به همراه این پوشش، همه چیز را

می بینیم. ما با چشمان زمان می بینیم، و حال را بر پایه گذشته تفسیر می کنیم؛ و این تفسیر است که با فردا روبرو می شود. این زنجیره زمان است.

اندیشه که گرفتار این فرایند است می پرسد: «زمان چیست؟» همین پرس و جو ماشین زمان را تشکیل می دهد. بنابراین پرس و جو معنایی ندارد، زیرا اندیشه خود زمان است. دیروز اندیشه را ساخته است و بنابراین اندیشه فضای زمان را به دیروز، امروز و فردا تقسیم می کند. یا اندیشه با فراموش کردن این موضوع که حال خود نتیجه دیروز است می گوید: «تنها امروز هست».

هشیاری ما از این زنجیره زمان ساخته شده است و ما درون مرزهایش از خود می پرسیم: «زمان چیست؟ و اگر زمانی در کار نباشد برای دیروز چه روی می دهد؟» چنان پرسش هایی درون میدان قرار دارند و بدین روی پاسخی برای پرسشی که به یاری اندیشه در پیرامون زمان، مطرح شده است، وجود ندارد.

آیا فردا و دیروزی وجود ندارد و تنها حال هست؟ این پرسش به وسیله اندیشه مطرح نمی شود. این پرسش هنگامی مطرح می شود که ساختار و طبیعت زمان دیده شود و در اینصورت چشمان اندیشه تنها آنرا مشاهده می کند.

آیا واقعاً فردایی هست؟ البته اگر بخواهیم فردا سوار قطار شویم فردا هست؛ اما آیا درونمان فردای رنج و لذت و موفقیت نیز هست؟ یا اینکه تنها حال، حالی که ارتباط به گذشته ندارد، هست؟ زمان تنها هنگامی باز می ایستد که اندیشه متوقف شود. در آن دم باز ایستادن است که حال هست. این حال امری نیست که بر پایه ایده ای مطرح شده باشد، بلکه امری واقعی است، اما تنها هنگامی رخ می نماید که کل مکانیسم اندیشه پایان گرفته باشد. احساس حال یکسره با واژه آن که از جنس زمان است متفاوت است. پس نگذارید که درگیر واژه های دیروز، امروز و فردا شویم. ادراک حال، تنها در آزادی شدنی است و آزادی نیز پرورش اندیشه نیست.

آنگاه پرسش زیر به میان می آید که: «کنش حال چیست؟» ما تنها کنشی را می شناسیم که زاینده زمان و خاطره و فاصله میان گذشته و حال باشد. در این فاصله یا فضا است که همه توهمات و ستیزه ها آغاز می گردد. آنچه را که ما به راستی می پرسیم اینست که: اگر اصلاً فاصله ای در کار نباشد، کنش چیست؟ ذهن هشیار شاید بگوید: «من کاری خودجوشانه انجام داده ام» اما واقعاً چنین نیست؛ چیزی به نام کنش خودجوش وجود ندارد زیرا ذهن همنا شده است. واقعیت، تنها حقیقت

است؛ واقعیت همان حال است و ما چون توانایی روبرو شدن با آن را نداریم، اندیشه در پیرامون آن تصویرسازی می‌کند. فاصلهٔ میان تصویر و آنچه هست، در دسری است که اندیشه پدید آورده است.

دیدن آنچه هست بدون دیروز همان حال است. حال همان سکوت دیروز است.



۲

مراقبه پویشی است که هیچگاه پایان نمی‌یابد. شما هرگز نمی‌توانید بگویید که سرگرم مراقبه‌اید و یا دوره‌ای را برای آن کنار بگذارید. مراقبه تحت فرمان شما نیست. هرگاه زندگی منظمی در پیش بگیرید و یا روتین و سیستم اخلاقی خاصی را پیگیری کنید برکات مراقبه نصیبتان نخواهد شد. تنها زمانی از این برکات برخوردار خواهید شد که دلتان باز باشد. نه اینکه دل را کلید اندیشه بگشاید، نه اینکه با روشن فکری ایمن گردد؛ آنگاه اگر چنین باشد مراقبه خود بدون آنکه بدانید و بدون اینکه آنرا فرا خوانید، به شما روی خواهد کرد. اما نمی‌توانید آنرا نگه دارید، حفظ کنید و یا به نیایش آن پردازید. هرگاه چنین کنید مراقبه هرگز دوباره به شما روی نخواهد کرد؛ و هر ترفندی که به کار بندید از شما دوری خواهد جست. در مراقبه شما مهم نیستید و نقشی در آن ندارید، زیبایی آن از آن شما نیست بلکه در خود مراقبه است. و شما نمی‌توانید چیزی به آن بیفزایید. به امید فراچنگ آوردن آن به بیرون از پنجره چشم ندوزید و یا در تاریکی منتظرش نباشید، مراقبه تنها زمانی به شما روی خواهد آورد که شما یکسره غایب باشید و ضمناً خوشی‌ها و برکات آن تداومی ندارد.

کوهها مشرف به دریای بی‌پایان نیلگونی که فرسنگها گسترش داشت، بودند. تپه‌ها تقریباً بی‌بار، سترون و آفتاب سوخته بودند و تنها بوته‌های کوچکی بر آن روئیده بود و در چین‌هایشان درختانی روئیده بود که بر اثر آفتاب و آتش سوخته بودند، اما هنوز به آرامی شکوفا بودند. به ویژه درخت عظیم و کهنسال بلوطی که به

نظر می‌آمد همه تپه‌های پیرامون خود را فراگرفته است. بر فراز تپه‌ای دیگر درخت مرده‌ای بود که به آتش سوخته بود و در آنجا لخت و قهوه‌ای رنگ و بدون یک برگ همچنان برجای مانده بود. هنگامیکه به آن کوهها، به زیبایی و خطوط آن در برابر آسمان آبی می‌نگریستید، چنین می‌نمود که این درخت به تنهایی گنبد نیلگون آنرا نگه داشته است. درخت سوخته شاخه‌های بسیاری داشت که همه مرده بودند و دیگر هیچگاه فرا رسیدن بهار را احساس نمی‌کردند. اما هنوز این درخت با زیبایی و وقار خویش، چنین می‌نمود که کاملاً زنده است؛ شما چنین احساس می‌کردید که به تنهایی و بدون اینکه تکیه‌گاهی در کار باشد و بدون زمان جزیی از آن هستید. چنین می‌نمود که این درخت نیز همانند بلوط کنار دره تا ابد بر جای خواهد ماند. یکی زنده و دیگری مرده بود و این دو تنها چیزهایی بودند که در میان تپه‌های تفتیده و آفتاب سوخته که در انتظار بارانهای پاییزی بودند، اهمیت داشتند. شما کل حیات را که شامل زندگی شما نیز می‌شد، در آن دو درخت یکی زنده و دیگری مرده، می‌دیدید. و عشق بود که پوشیده و نادیده و بی‌انتظار در این میانه قرار داشت.

در آن خانه، مادری با چهار فرزند نوپای خویش بسر می‌برد. روزی که ما به آنجا رسیدیم راکون مادر با چهار بچه خویش روی ایوان بودند. آنها آن‌ا با ما انس گرفتند. آنها با چشمان سیاه تیزبین و پنجه‌های نرمشان از ما خوراک می‌خواستند و همزمان نیز عصبی بودند. مادر گوشه‌گیر بود. شامگاه روز بعد آنها باز آنجا بودند و خوراک خویش را از دستان ما می‌گرفتند و ما پنجه‌های نرمشان را احساس می‌کردیم؛ آنها آماده نوازش و رام‌شدن بودند. زیبایی و تحرکشان برایمان شگفت‌آور بود. ظرف چند روز بعد آنها گرداگرد ما جمع می‌شدند و ما توان و سرشاری حیات را در آنها مشاهده می‌کردیم.

روزی آفتابی و دلپذیر بود و هر بوته و درخت کوچکی در برابر آفتاب درخشان سر برافراشته بود. مرد از دره به بالای خانه‌ای که مشرف به آبگذر و فراسوی آن، که زنجیره‌ای از کوهساران بود، آمده بود. چند درخت کاج نزدیک خانه و خیزرانهای بلند بود. او مردی جوان و سرشار از امید بود و ستمکاری شهریگری هنوز چندان هنایشی در وی نکرده بود. آنچه که وی می‌خواست آن بود که آرام بنشیند، ساکت باشد و این آرامش تنها بر اثر محیط زیبای تپه‌ها پدید نیامده باشد بلکه بر اثر سکوت ضروری درونی خویشان نیز باشد. «من چه نقشی در این جهان بازی

می‌کنم؟ رابطه من با کل نظم موجود چیست؟ من دلباخته دختری هستم؛ ما با هم همبستر می‌شویم ولی هنوز این پایان دلباختگی نیست. همه اینها به رؤیایی دوردست می‌ماند که رنگ می‌بازد و باز می‌گردد، دمی سرشار از تپش هیجان است، اما دمی دیگر تهی از معنا است. من برخی از دوستانم را می‌بینم که خود را با مواد نشئه‌آور تخدیر می‌کنند. این مواد آنان را ابله و کودن ساخته است. شاید من نیز حتی بدون بکار بردن مواد نشئه‌آور، به خاطر زندگی تکراری روزمره و رنج تنهایی دیری نپاید که به فردی کودن بدل شوم. من در میان میلیونها آدمی به حساب نمی‌آیم. من همان راهی را که بیشتر آدمیان پیموده‌اند خواهم پیمود و با این ترتیب هرگز به آن گوهر مینوی جاودانی که تباهی نمی‌پذیرد، ربوده نمی‌شود و تیره و تار نمی‌گردد دست نخواهم یافت. بنابراین چنین اندیشیدم که اگر فرصت داشته باشید به اینجا آمده و با شما به گفتگو پردازم. من در پی پاسخی برای پرسشهایم نیستم. من آشفته و پریشانم، هرچند که کم‌سالم ولی با این همه از هم اکنون ناامیدم من نسل قدیمی ناامید را در پیرامون خود می‌بینم که تلخکام، ستمکار، ریاکار، مغرور و اهل بند و بست است. آنان چیزی برای ارائه کردن ندارند و شگفت اینجاست که من نیز چیزی از آنان نمی‌خواهم. من نمی‌دانم که چه می‌خواهم، اما می‌دانم که باید زندگی پرمعنا و غنی باشد. من بی‌گمان علاقه‌ای به این ندارم که وارد کار اداری شوم تا اندک‌اندک در این‌گونه حیات بی‌هدف و بی‌معنی کارهای شوم. من گاهگاهی به حال خویشتن و تنهاییم و به زیبایی ستارگان دوردست می‌گیرم.

ما لختی در سکوت نشستیم و نسیم، درختان کاج و خیزرانها را به جنبش وامی‌داشت. شاهین و چکاوک در پویش و پرواز خویش نشانه‌ای برجای نمی‌گذارند در حالیکه دانشمندان و متخصصان در پویش خویش نشانه‌ای برجای می‌گذارند. شما می‌توانید آنها را گام به گام پی‌جویی کنید و گامهای بیشتری از آنچه که آنها یافته و گرد آورده‌اند، بیمایید؛ و شما کمابیش دریافته‌اید که این گردآورده‌هایشان ما را به کجا رهنمون می‌شود. اما حقیقت این چنین نیست؛ حقیقت سرزمینی بی‌راه است، شاید در پیچ بعدی بوده و یا هزاران فرسنگ از ما بدور باشد. شما برای یافتن آن باید به رفتن ادامه دهید، آنگاه حقیقت را در کنار خویش خواهید یافت. اما اگر بازایستید و مسیری را برای پیگیری دیگران ترسیم کنید و یا به طراحی شیوه زندگی خویشتن پردازید، حقیقت را هیچگاه در کنار خویشتن نخواهید یافت.

«آیا این سخنان شما شاعرانه است و یا اینکه واقعی است؟»
 شما چه فکر می‌کنید؟ معمولاً هر چیزی برای ما باید شسته و رفته باشد تا بتوانیم روی آن کار عملی کنیم، چیزی با آن ساخته و به نیایش آن پردازیم. شما می‌توانید قطعه چوبی را به خانه آورده آنرا روی طاقچه‌ای قرار دهید و هر روز گل بدان هدیه کنید، خواهید دید که پس از چند روز، این قطعه چوب برایتان بسیار ارزشمند خواهد شد. ذهن می‌تواند هر چیزی را ارزشمند سازد اما چنین ارزشی بی‌معنی است. هنگامیکه کسی می‌پرسد هدف از زندگی چیست، این همانند پرستش آن قطعه چوب است. نکته ترسناک در این مورد آنست که ذهن همواره سرگرم آفرینش اهداف، معانی و سرخوشی‌های جدید از یکسو و از میان برداشتن آن از سوی دیگر است.

ذهن هیچگاه آرام نیست. ذهنی که در آرامش خویش سرشار از غنا است هرگز به فراسوی آنچه هست چشم نمی‌دوزد. آدمی با آگاهی از این امر که کنش شاهین و دانشمند نمی‌تواند در کنار هم باشد، باید این دو کنش را با هم داشته باشد. این بدان معنا نیست که این دو، دو پدیده متفاوت از یکدیگرند. هر دو ضرورینند. اما هنگامیکه دانشمند می‌خواهد شاهین شود و یا زمانیکه شاهین از خود ردپا برجای می‌گذارد، در گیتی نابه‌سامانی پدید می‌آید.

شما بسیار جوانید. هرگز معصومیت و آسیب‌پذیری ناشی از آن را از دست ندهید. این تنها گوهر راستینی است که آدمی دارد و باید داشته باشد.
 «آیا این معصومیت ازلیت و ابدیت وجود است؟» آیا این تنها گوهر گرانبهایی است که باید کشف گردد؟»

بدون معصومیت نمی‌توان آسیب‌پذیر بود و گرچه فرد دارای هزاران تجربه، هزاران اشک و لبخند است؛ هرگاه در آنها نمیرد، ذهن چگونه می‌تواند آسیب‌پذیر باشد. این تنها ذهن معصوم است که علی‌رغم هزاران تجربه‌اش می‌تواند حقیقت آنچه هست را مشاهده کند و تنها حقیقت است که ذهن را آسیب‌پذیر یا آزاد می‌سازد.
 «شما می‌گویید بدون معصومیت نمی‌توان حقیقت را مشاهده کرد و در ضمن بدون مشاهده حقیقت نمی‌توان به معصومیت دست یافت. این دوری باطل است؛ چنین نیست؟»

معصومیت تنها با مرگ گذشته فرا خواهد رسید. اما ما هیچگاه در گذشته

نمی‌میریم. همواره بخشی از گذشته، قسمت مندرس و پاره‌پاره آن در ما باقی می‌ماند و همین بخش است که ذهن را به زمان پیوند می‌زند و به آن متکی می‌سازد. پس زمان دشمن معصومیت است. فرد باید هر روز در هر آنچه که ذهن فرا چنگ آورده و بدان دست می‌یازد بمیرد. در غیر اینصورت آزادی فراز نخواهد آمد. در آزادی آسیب‌پذیری هست. این دو مسئله یکی پس از دیگری نمی‌باشد، بلکه این دو با هم پویش یکتایی را می‌سازند، هر دو می‌آیند و می‌روند. این به راستی کمال ذهن است که معصوم باشد.



۳

مراقبه تهی‌سازی ذهن از معلوم است. معلوم گذشته است. تهی‌سازی در پایان انباشت روی نمی‌دهد بلکه بدین معناست که اصلاً هیچ انباشتی صورت نگیرد. آنچه که روی داده است تنها در حال آن هم نه بوسیله اندیشه بلکه بوسیله عمل و توسط کنش آنچه هست، تهی می‌گردد. گذشته، پویش نتیجه‌ای به سمت نتیجه‌ای دیگر و داوری آنچه هست به وسیله نتیجه، می‌باشد. همه داوری‌ها چه از گذشته باشد و چه از حال، خود نتیجه‌گیری است، و این نتیجه‌گیری است که مانع تهی‌سازی دائمی ذهن از معلوم می‌شود؛ زیرا معلوم همواره نتیجه‌گیری و معین شده است.

معلوم کنش اراده است و اراده در عمل، تداوم معلوم است، پس به احتمال قوی کنش اراده نمی‌تواند ذهن را تهی سازد. ذهن تهی را نمی‌توان در قربانگاه خواستها فراهم ساخت؛ بلکه هنگامی ذهن تهی خواهد شد که اندیشه از کنشهای خویشتن آگاه باشد. آگاهی اندیشمند از اندیشه‌ها نیز ذهن را تهی نخواهد ساخت.

مراقبه معصومیت حال است و در نتیجه همواره تنهاست. ذهنی که یکسره تنهاست و از اندیشه پیراسته گشته، دیگر از انباشت‌سازی باز می‌ایستد. بنابراین تهی‌سازی ذهن همواره در اکنون روی می‌دهد. زیرا برای ذهنی که یکه و تنهاست،

آینده که از جنس گذشته است از میان برمی خیزد. مراقبه پویش است، نه نتیجه و نه هدفی که باید بدان دست یافت.

جنگل بسیار بزرگ بود و در آن درختان کاج و بلوط و درخت تناور چوب سرخ و بوته‌های توت‌فرنگی روئیده بود. جویبار کوچکی از سرایشی جریان داشت و از آن زمزمه‌ای همیشگی به گوش می‌رسد. پروانه‌های کوچک رنگارنگی که به رنگهای آبی و زرد بودند، در آن پرواز می‌کردند و چون گلی برای نشستن نمی‌یافتند به سوی پایین دست و دره‌ها روانه می‌شدند.

این جنگل بسیار کهنسال و درختان درون آن کهنسال‌تر بودند. در آن جنگل درختان تناور و رفیع چوب سرخ روئیده بودند. جنگل حال و هوایی داشت که در غیاب آدمی وجود دارد، آدمی که با تفنگها، سروصداها و نمایش دانشهایش، آسایش و آرامش آنرا برهم می‌زند. جاده‌ای درون جنگل نبود. برای گردش در جنگل باید ماشین را در دوردست پیاده ترک گفته و از کوره راهی که پوشیده از سوزنهای کاج بود بگذرید.

زاغی با غارغار خود نزدیک شدن آدمی را به همه خبر می‌داد. اخطار زاغ هنایشی شگرف داشت، زیرا چنین می‌نمود که جانوران همگی از جنبش باز ایستاده‌اند و آن احساس ژرفناک پاییدن، احساس می‌شد. خورشید با دشواری در آن نفوذ می‌کرد و آنچنان آرامشی همه جا پراکنده بود که می‌شد آنرا لمس کرد.

دو سنجاب سرخ رنگ با دم بلند پشمالو از درخت کاج به زیر آمدند و صدای چنگ زدن چنگالهای آنها روی درخت به گوش می‌رسید. آنها یکدیگر را بارها و بارها به بالا و پایین تنه درخت دنبال می‌کردند و این کار را با شدتی از لذت و دلخوشی انجام می‌دادند. تنش و هیجانی در میان آن دو احساس می‌شد که هماهنگی سکس، بازی و سرخوشی بود. آنها به راستی از یکدیگر لذت می‌بردند. گاهی آن یکی که بر فراز درخت بود می‌ایستاد و پایینی را نگاه می‌کرد، آنگاه پایینی نیز متوقف می‌شد و در حالیکه دم‌هایشان براق شده بود و پوزه‌هایشان تکان می‌خورد به یکدیگر نگاه می‌کردند. چشمانشان مواظب دیگری و محیط پیرامونشان بود. آنها اهمیتی به کسی که زیر درخت آنها را می‌پایید نمی‌دادند و اکنون او را فراموش کرده بودند، اما از حضور جفت خود آگاهی داشتند و شما می‌توانستید

لذتی را که از هم‌نشینی با یکدیگر می‌بردند احساس کنید. لانه آنها می‌بایست بالای درخت باشد، و حال از بازی خسته شده بودند؛ یکی به بالای درخت رفت و دیگری به پایین و روی زمین آمد و پشت درخت دیگری از چشمها ناپدید شد. زاغ با پرهای نیلگون با دقت و کنجکاوی آنها و انسان زیر درخت را می‌پایید و پس از رفتن سنجابها او با صدای بلند غارگارکنان پرید. ابرها در بالای آسمان انبوه شده بودند و احتمالاً ساعتی پس از آن توفان و تندر روی می‌داد.

او روانشناسی فرهیخته بود و در درمانگاه بزرگی کار می‌کرد. او دختری جوان بود که جامه‌های مدرن دربر کرده بود و دامنش بالای زانو بود؛ او ناراحت و بسیار پرتنش می‌نمود. سر میز غذا بیش از حد پرگویی می‌کرد و نظر خود را با حدت هر چه بیشتر دربارهٔ مسائل گوناگون، بیان می‌داشت و چنین می‌نمود که وی هرگز از پس آن پنجرهٔ بزرگ به گلهای بیرون باغ، وزش نسیم در میان درختان و به آن درخت تناور و بلند اکالیپتوس که به نرمی در برابر نسیم می‌رقصید، ننگریسته است. او به تندی خوراک می‌خورد و توجه ویژه‌ای به آنچه می‌خورد نداشت.

او در اطاق کوچک پهلویی با من گرم‌گفتگو شد و گفت:

«ما روانشناسان به مردم کمک می‌کنیم که خود را با جامعه‌ای بیمارتر از خویش هم‌نوا سازند و گاهی بندرت نیز در این کار موفق می‌شویم. اما هر موفقیتی به راستی به‌طور طبیعی حاصل می‌شود. من افراد بسیاری را مورد تحلیل روانکاوی قرار داده‌ام. من چندان علاقه‌ای به این کار ندارم، ولی به هر حال برای امرار معاش نیازمند این کارم و از سویی در جامعه با بیماران بسیاری روبرو هستیم. من فکر نمی‌کنم که بتوان به آنها کمک زیادی کرد، البته ما می‌کوشیم مرتباً داروها و تئوریهای جدیدی به کار بندیم. اما من گذشته از سروکله زدن با بیماران خود در تلاشم که با آنچه که هستم، یعنی یک فرد معمولی متوسط، تفاوت داشته باشم.»

آیا شما در این تلاش برای تفاوت داشتن، همانند دیگران نیستید؟ و اصلاً چه نیازی به این تلاش‌ها هست؟

«اما من اگر دست به نبرد و تلاش نزنم احساس می‌کنم که یک زن کدبانوی معمولی بورژوازی هستم. من می‌خواهم متفاوت با آن باشم و به همین علت است که نمی‌خواهم ازدواج کنم. اما من به راستی بسیار تنهاییم و همین احساس تنهایی مرا به این کار سوق داده است.»

پس این تنهایی تدریجاً شما را به خودکشی رهنمون می‌شود، چنین نیست؟ او سرش را تکان داد و چشمانش پر از اشک شد.

آیا جز اینست که کل پویش خودآگاهی آدمی را به انزوا، ترس و این تقلای پایان‌ناپذیر برای متفاوت شدن رهبری می‌کند؟ همه اینها جزئی از آن نیاز به خرسندی و به شناسایی فرد با چیزی و یا شناسایی فرد با آنچه هست می‌باشد. بیشتر تحلیل‌گران روانی استادان خویش را دارند که بر پایه انگاره‌ها و تئوری‌هایشان و مکتب شناخته شده آنها عمل می‌کنند و تنها آنرا اصلاح کرده و شاخه‌های جدیدی بدان می‌افزایند.

«من به مکتب نو تعلق دارم؛ رویکرد ما بدون نماد است و ما واقعاً با حقیقت روبرو می‌شویم. ما استادان پیشین را با نمادهایشان به دور افکنده‌ایم و آدمی را همانگونه که هست می‌بینیم. اما همه اینها نیز خود به مکتبی دیگر بدل شده است و من به اینجا نیامده‌ام تا پیرامون مکاتب گوناگون، انگاره‌ها و استادانشان گفتگو کنم، بلکه مایلم درباره خویشتن گفتگو کنیم، من نمی‌دانم چه کار باید بکنم.»

آیا شما نیز همانند همان بیمارانی که می‌کوشید شفا دهید، بیمار نیستید؟ آیا شما جزئی از جامعه‌ای که شاید آشفته‌تر و بیمارتر از شما است نیستید؟ بنابراین مسئله اساسی‌تر است، چنین نیست؟

شما برانید این بارگران جامعه با فرهنگ و مکتب خویش هستید و این امر شما را هم از نظر روانی و هم از نظر اقتصادی به حرکت وامی‌دارد. شما یا می‌توانید با جامعه مصالحه کرده و تباهی‌ها و فساد آنرا پذیرفته و با آنها زندگی کنید یا اینکه آنها را تماماً رد کرده و شیوه جدیدی برای زندگی برگزینید. اما هرگاه شیوه کهن زندگی را به کنار ننهید نمی‌توانید شیوه جدید زندگی را بیابید.

آنچه که شما به راستی خواهان آنید ایمنی است، چنین نیست، تمامی جستجوی اندیشه در این راه است که متفاوت‌تر، زیرک‌تر، هوشمندتر و برجسته‌تر باشید. در این فرایند شما می‌کوشید که ایمنی ژرفناکی به دست آورید، چنین نیست؟ اما آیا اصلاً چنین امری میسر است؟ ایمنی نظم را انکار می‌کند. در روابط، باورها، کنشها هیچ ایمنی در کار نیست و چون آدمی در پی ایمنی است، بی‌نظمی پدید می‌آورد. ایمنی، بی‌نظمی پدید می‌آورد و چون با بی‌نظمی روزافزون درون خویش روبرو می‌شوید می‌خواهید به همه آنها پایان بخشید.

اندیشه همواره می‌کوشد که در گستره خود آگاهی خویشتن با کرانه‌های کوچک و بزرگش، نقطه امنی بیابد. بنابراین اندیشه بی‌نظمی پدید می‌آورد. نظم دستاورد اندیشه نیست. هنگامی که بی‌نظمی پایان گیرد، نظم پدیدار می‌گردد. عشق نیز در قلمرو اندیشه نیست. عشق را نیز همانند زیبایی نمی‌توان با قلم مو ترسیم کرد. فرد باید بی‌نظمی کلی خویش را ترک گوید.

او بسیار ساکت شد و در خود فرو رفت. برای وی بسیار دشوار بود که از فروریختن اشک بر چهره‌اش جلوگیری کند.



۴

خواب به اندازه بیداری اهمیت دارد و شاید حتی مهمتر از آن است. هرگاه در طول روز ذهن هشیار بوده و نفس کنشهای خود را به یاد آورد و پویش‌های درونی و برونی حیات را مشاهده کند، آنگاه مراقبه شبانگهان چون برکتی فرا می‌رسد. ذهن بیدار می‌شود و از ژرفای سکوت، افسون مراقبه آن چنان شکوفا می‌شود که هیچ تصویری و هیچ پرواز پرپنداری نمی‌تواند با آن برابری کند. این مراقبه حتی بدون هیچ فراخوانی فرا می‌رسد، و زاییده آرامش خودآگاه است.

این زایش از درون نیست، بلکه از بیرون است، این مراقبه از پیرامون اندیشه برنمی‌خیزد، بلکه فراسوی کرانه‌های آن است. بنابراین خاطره‌ای از آن ثبت نمی‌شود زیرا خاطره همواره از گذشته سرچشمه می‌گیرد و مراقبه رستاخیز گذشته نیست. مراقبه از کمال قلب روی می‌دهد نه از توانایی و هوشمندی روشنفکرانه. مراقبه ممکن است شبهای پیاپی روی دهد و اگر در آرامش باشیم، هر بار نیز تازه است نه تازه‌ای که با کهنه متفاوت است، بلکه تازه‌ای بدون زمینه کهن است، و بر پایه گستردگی و تغییر بدون دگرگونی نو است. بنابراین خواب از اهمیت شگرفی برخوردار می‌شود نه خواب ناشی از کوفتگی و یا دارو و یا خرسندی فیزیکی، بلکه خوابی تند و سبک که در صورت حساس بودن جسم، فرا می‌رسد. و جسم با

هشیاری حساس می‌شود. گاهگاهی مراقبه همانند نسیمی که می‌وزد سبک است؛ اما گاهی نیز ژرفایش فراسوی هرگونه سنج‌های است. اما اگر ذهن به هر یک از آنها در مقام خاطره‌ای دلپذیر چنگ افکنده و سرگرم آنها شود، آنگاه جذبۀ مراقبه پایان خواهد گرفت. بسیار مهم است که هرگز به تملک آن نپردازیم و یا حتی مایل به تملک آن نباشیم. کیفیت تملک نباید هرگز به مراقبه مرتبط شود، زیرا مراقبه دارای هیچ ریشه‌ای نیست و دارای عناصری که ذهن بتواند به آن دست یابد.

آن روز ما بر فراز دربند ژرفی که در سایه قرار داشت و کوه‌های خشک و سترون در دوسوی آن بودند، رفتیم. این دربند پر از پرنندگان، حشرات و فعالیت‌های آرام جانوران کوچک بود. ما از دامنهٔ ملایم کوه به نقطه رفیعی صعود کردیم و از آنجا همهٔ تپه‌ها و کوه‌های پیرامون را که خورشید بر آنها می‌تابید زیر نظر داشتیم. چنین می‌نمود که آنها از درون روشن شده‌اند نه از بیرون. خورشید شامگاهی بر آنها می‌تابید و ما همچنانکه به پیرامون خود می‌نگریستیم، تابش خورشید پریده‌رنگ‌تر شد و از سوی باختر، ستارگان شامگاهی بیش از پیش می‌درخشیدند. غروب دلنشینی بود و ما کم و بیش چنین احساس می‌کردیم که تمامی کیهان همانجا و در کنار ماست و سکوت شگرفی ما را فرا گرفته است.

ما نوری درون خویش نداشتیم: ما نور ساختگی دیگران را به کار می‌گیریم، که نور دانش و نوری است که زیرکی و ظرفیت ذهنی به ما ارزانی می‌دارد. تمامی چنین نوری رنگ می‌بازد و رنج و اندوه به همراه می‌آورد. نور اندیشه، سایهٔ خویش می‌شود. اما نوری را که هرگز رنگ نمی‌بازد، درخشش ژرفناکی که بازاری نیست؛ نمی‌توان به دیگری نشان داد. نمی‌توان آن را پی‌جویی کرد و پرورش داد، شاید نتوان آنرا تصویر و یا پیرامون آن خیالپردازی کرد؛ زیرا در دسترس ذهن نیست.

او راهب پرآوازه‌ای بود که هم در صومعه و هم به تنهایی در بیرون آن گوشه گرفته بود و با جدیتی ژرفناک پی‌جویی حقیقت می‌کرد.

«سخنانی که پیرامون مراقبه می‌گویید، درست می‌نماید؛ مراقبه بیرون از دسترس ماست. این بدان معناست که برای برخورداری از نعمت مراقبه نمی‌توان آنرا پی‌جویی کرد و هیچگونه گرایشی چه گرایش آرام نشستن در حالتی خاص یا بکار گرفتن رویکردی ویژه پیرامون زندگی و یا خود فرد، آنرا فراهم نخواهد آورد؟ پس فرد چه باید بکند؟ به کار بردن واژه‌ها در این باره اصلاً چه سودی دربر خواهد داشت؟»

ما به علت تهی بودن است که به پی جویی می پردازیم، گرایش از درون به بیرون یا برای پر کردن آن تهی گونگی و یا برای فرار از آن است. این پویش بیرونی از فقر درونی فرضی، توهمی و دوگانه است. این ستیزه‌ای بی پایان است. بنابراین گرایش از درون به بیرون را کنار بگذارید! اما کارمایه‌ای که صرف گرایش به بیرون می شد اکنون از گرایش به بیرون توجه خود را به گرایش به درون معطوف ساخته و اکنون چیزی را می پرسد، جستجو و پی جویی می کند که آنرا درون می خواند. این هردو پویش اساساً یکی هستند و هردو آنها باید پایان گیرند.

«آیا شما از ما می خواهید که به سادگی به این تهی گونگی خرسند و قانع باشیم؟»
بی گمان خیر.

«پس در این صورت این تهی گونگی و نومیدی مزمن ناشی از آن باز خواهد ماند، اگر در پی جستجوی حقیقت نباشیم، این نومیدی بزرگتر خواهد بود!»
آیا دریافتن این حقیقت که پویش‌های درونی و بیرونی معنای چندانی ندارند، موجب نومیدی می شود؟ آیا این قانع شدن به آنچه هست، می باشد؟ آیا این پذیرش تهی گونگی است؟ هیچیک از آنها نیست. بنابراین شما پویشی بیرونی، درونی و پذیرش آنچه هست را مردود دانسته‌اید. شما همه پویشهای ذهنی را که با تهی گونگی روبرو می شود، انکار کرده‌اید. آنگاه در اینصورت ذهن، خود تهی است، زیرا پویش، خود ذهن است. ذهن از همه پویش‌ها تهی است، بنابراین هویتی در ذهن نیست که هیچ پویشی را آغاز کند. بگذارید ذهن تهی بماند. بگذارید تهی باشد. ذهن خود را از گذشته، آینده و حال؛ پیراسته و خود را از هر شدنی تصفیه کرده است، زیرا شدن، زمان است. پس در اینصورت زمانی در کار نیست و هیچ سنجشی وجود ندارد. در اینصورت آیا آن تهی گونگی، هنوز تهی است؟

«این حالت اغلب می آید و می رود و حتی اگر تهی گونگی نباشد قطعاً آن جذبه‌ای که از آن سخن می گوید نیز نیست.»

او گفت: «آیا می خواهید مرا بی هوش کنید؟» و خندید.

هنگامیکه هیچ سنجشی و هیچ زمانی نباشد آیا افقی یا مرزی برای تهی گونگی هست؟ در اینصورت آیا هرگز آنرا می توان هیچی یا تهی گونگی خواند؟ آنگاه همه چیز در آن هست و هیچ چیز در آن نیست.

بارانی سنگین در طول شب باریده بود، و اکنون در این سپیده دم همچنانکه از خواب برمی خاستیم بوی تند سماق، در تپه‌ها و خاک مرطوب به مشام می‌رسید. این زمین سرخ‌فام بود و چنین می‌نمود که بویش تندتر از زمین قهوه‌ای است. اکنون آفتاب بر فراز تپه‌هایی که به رنگ شگرف سرخ اخراپی بودند، برآمده بود و هر درخت و بوته‌ای از پاکی برق می‌زد زیرا باران شب پیش آنها را به پاکی شسته بود و هر جاننداری سرشار از نشاط و سرخوشی بود. حدود هفت هشت ماه بود که بارانی نباریده بود و شما می‌توانید تصور کنید که چگونه زمین از این نعمت بهره‌مند می‌شد و نه تنها زمین بلکه هر آنچه که بر روی آن بود از درختان تناور اکالیپتوس، درختان فلفل و کاجهای زنده از آن سود برده بودند. در آن بامداد چنین می‌نمود که پرندگان نوایی دیگر می‌سرایند و ما همچنانکه به تپه‌ها و کوهساران نیلگون دوردست خیره شده بودیم، غرق این زیبایی و شکوه بودیم. ما و هر آنچه که پیرامونمان بود غایب بود. تنها این زیبایی و بیکرانگی و تنها این زمین پهن و فراگستر بود در آن بامداد از فراسوی آن تپه‌هایی که فرسنگها و فرسنگها ادامه داشت آرامشی فرا می‌رسید که به آرامش درونی ما می‌پیوست. چنین می‌نمود که زمین و آسمان به یکدیگر می‌پیوستند و جذبه سرشار از بخشایش و شادی بود.

همان شامگاه هنگامیکه برای بالا رفتن از دربند از میان تپه‌ها می‌گذشتیم، زمین سرخ‌فام زیر گامهایمان نمناک، نرم، قابل ارتجاع و سرشار از امید بود. ما فرسنگها از دامنهٔ پر شیب بالا رفتیم و ناگهان پایین آمدیم. هنگامیکه به کناره پیچیدیم، به آن سکوت کاملی که بر ما فرود می‌آمد رسیدیم و هنگامیکه به درهٔ ژرف وارد شدیم این سکوت هنایش بیشتری یافته شدیدتر و مصرتر شد. هیچ اندیشه‌ای نبود و تنها سکوت بود. هنگامیکه به پایین گام نهادیم، چنین می‌نمود که این سکوت همهٔ زمین را فرا گرفته است و شگفت‌آور بود که چگونه هر درخت و پرنده‌ای ساکت بود. نسیمی میان درختان نمی‌وزید و در تاریکی آنها در تنهایی خویش فرو رفته بودند. چه شگفت‌انگیز بود که درختانی که در طول روز به شما خوشامد می‌گفتند، اکنون در این تاریکی با آن اشکال عجیب، دوردست و ساکت بودند و در خود فرو رفته بودند. سه شکارچی با تیر و کمانی نیرومند و با چراغ نورافکنی که بر پیشانی بسته

بودند راه می‌پیمودند. آنان برای کشتن پرندگان شب‌خیز آمده بودند و زیبایی و سکوت پیرامون بر آنان هیچ هنایشی نداشت. آنان تنها قصد کشتار داشتند و چنین می‌نمود که هر چیزی در آن پیرامون با ترس و هراس آنان را می‌پایید.

در آن بامداد گروهی جوان به خانه آمدند. آنان حدود سی نفر و از دانشگاه‌های گوناگون بودند. آنان در این آب و هوا بالیده بودند، خوب خوراک می‌خوردند و نیرومند، بلند بالا و مشتاق بودند. تنها یکی دو نفر بر روی مبل نشسته بودند و بیشتر ما روی زمین نشسته بودیم و دختران با مینی ژوپ روی زمین ناراحت بودند. یکی از پسران با لبی لرزان و سری فرو افتاده سخن آغاز کرد:

«من می‌خواهم به گونه‌ای متفاوت زندگی کنم. من دلم نمی‌خواهد که گرفتار سکس، مواد نشئه‌زا و اختلاف نژادی باشم. من مایلم بیرون از جهان زندگی کنم ولی اسیر آن هستم. من از سکس برخوردار می‌شوم ولی روز پس از آن، بسیار افسرده هستم. من می‌دانم که می‌خواهم زندگی صلح‌آمیزی داشته باشم که در آن دلم آکنده از عشق و دلباختگی باشد، اما امیال و نیازهایم مرا به سوی جاذبه‌های جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنم، می‌کشاند. من می‌خواهم از این نیازها پیروی کنم ولی در عین حال در برابر آنها طغیان نیز می‌کنم. من می‌خواهم بر فراز ستیغ کوهساران زندگی کنم ولی در عین حال همواره به دره نزول می‌کنم چون زندگیم آنجاست. من نمی‌دانم چه کنم. همه چیز برایم ملال‌آور و کسل‌کننده شده است. نه پدر و مادرم و نه استادانی که من گاهگاهی می‌کوشم مسائل را با آنان در میان نهم، نمی‌توانند مرا یاری دهند. تازه آنان نیز به اندازه من و یا حتی بیشتر از من آشفته و درمانده هستند، زیرا آنان بسیار پیرترند.»

آنچه که مهم است این نیست که در مورد سکس نتیجه‌گیری و تصمیم‌گیری کنیم که درست یا نادرست است و نباید اسیر ایدئولوژی‌های مجرد شویم. بگذارید به کل تصویر حیاتمان بنگریم. راهب پیمان مجرد بسته است زیرا می‌پندارد که برای بدست آوردن بهشت خویش باید از تماس با زنان پرهیز کند، اما در عوض در بازمانده حیاتش سرگرم منازعه بر علیه خواستهای جسمی خویشتن می‌شود: او با بهشت و جهان مادی در ستیزه است و بازمانده زندگی‌اش را در حالیکه در جستجوی نور است، در تاریکی و سیاهی سپری می‌سازد. هر یک از ما نیز همانند آن راهب درگیر این نبرد آرمانی هستیم و در حالیکه در آتش امیال می‌سوزیم می‌کوشیم آنرا به خاطر وعده

بهشت سرکوب کنیم. ما این تن خاکی را داریم که دارای نیازهای خویشتن است. جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم به این نیازها دامن می‌زند و آنها را تحت تأثیر و نفوذ خویش در می‌آورد و با تبلیغات، زنان نیم برهنه با تأکید روی خوشگذرانی و سرگرمی و با اخلاقیات جامعه، اخلاقیات نظم اجتماعی کنونی که به راستی بی‌نظمی و ضد اخلاق است، آنرا برمی‌انگیزند. جسم ما را به خوراک خوشمزه‌تر، مشروبات و تلویزیون تحریک می‌کنند. کل جامعه مدرن کنونی توجه ما را بیش از پیش به سکس معطوف می‌سازد. شما را با شیوه‌های گوناگون برمی‌انگیزد، کتابها، گفتگوها و جامعه‌ای که یکسره آسانگیر است، همه و همه شما را تحریک می‌کنند. همه این مسائل شما را دربر گرفته است و فروستن صرف چشمها در برابر اینها سودی دربر ندارد. شما می‌بایست کل این شیوه زندگی را به همراه باورها و جدایی‌های پوچ و کار بسیار بی‌معنا که عمرتان در اداره یا کارخانه صرف آن می‌شود، مشاهده کنید. و در پایان همه اینها مرگ در انتظار شماست. شما باید همه این آشفتگی‌ها را به روشنی مشاهده کنید.

اکنون به بیرون از پنجره و به آن کوهساران دل‌انگیز که با باران شبانگاهی به تازگی شسته شده است بنگرید و به آن نور شگرف کالیفرنیا که در هیچ جای دیگر دنیا نیست خیره شوید. زیبایی تابش افق نور را بر آن تپه‌ها ببینید. شما می‌توانید هوای پاک و عطر زمین تازه را بویید. هرچه سرحال‌تر باشید، به این نور عظیم باورنکردنی و به این زیبایی حساس‌تر می‌شوید، هرچه بیشتر با آن باشید حس دریافتتان گسترده‌تر می‌شود. لمس این زیبایی نیز همانند دیدن روی دختری زیبا حس است. اما شما به این کوهسار دلپذیر حساس نیستید و بدان توجه نمی‌کنید و هنگامیکه معشوقه خویشتن را می‌بینید آنرا یکسره از یاد می‌برید؛ با این شیوه شما زندگی را تقسیم می‌کنید و در این تقسیم‌بندی ستیزه و اندوه نهفته است. هنگامیکه ستیغ کوهسار را از دره جدا سازید، در ستیزه‌اید. این بدان معنا نیست که از ستیزه پرهیز کرده و یا از آن بگریزید و یا چنان غرق امیال جنسی یا دیگر امیال شوید که ستیزه را از یاد ببرید. ادراک ستیزه به معنای این نیست که بدون احساس و یا همانند ستوران باشید.

ادراک تمامی این فرایند به معنای گرفتار و یا وابسته شدن بدان نیست. بدان معناست که هرگز امری را انکار و یا نتیجه‌گیری نکرده و به ایدئولوژی خاص یا

حالت شفاهی و اصلی معتقد نشوید، اصلی که بخواهید بر پایه آن زندگی کنید. همین ادراک این الگوی گسترده که باز شده است به معنای هوشمندی است. هیچ نتیجه‌گیری، تصمیم و یا اصول آرمانی در این زمینه سودی نخواهد بخشید بلکه همین هوشمندی است که دست به کار می‌شود.

آموزش و همنوایی با الگوی اجتماعی که جامعه بنیاد کرده است تن و ذهن ما را بی‌احساس و کدر ساخته است. حساسیت دل‌هایمان را از میان برده است. همین الگو است که ما را روانه کارزار ساخته، تمامی زیبایی، ظرافت و سرخوشیمان را نیست و نابود می‌کند. مشاهده تمامی این فرایندها صرفاً به صورت شفاهی و روشنفکرانه بلکه مشاهده واقعی و مستقیم آن تن و ذهنمان را بسیار حساس می‌سازد. آنگاه جسممان خوراکی‌های مناسب را درخواست می‌کند؛ آنگاه ذهن درگیر بازی با واژه‌ها، نمادها و ابزارهای پیش پا افتاده اندیشه نخواهد شد. آنگاه ما خود درخواستیم یافت که چگونه هم در دره‌ها و هم بر فراز سیتغ زندگی را بسر ببریم؛ آنگاه خواهیم دید که هیچ تقسیم‌بندی و یا تضادی میان این دو نیست.

* * *

ارویا



مراقبه پویشی در توجه است. توجه، هدف نیست زیرا که امری فردی نیست. عنصر فردی هنگامی تداخل می‌کند که مشاهده‌کننده در مقام مرکزی که متمرکز کرده و یا خواستار چیرگی است، وجود داشته باشد، بنابراین تمامی اهداف و دستاوردها پاره‌پاره و کرانمند است. توجه هیچ افق و مرزی ندارد که بتوان از آن گذشت؛ توجه، روشنی است زیرا از هرگونه اندیشه‌ای پیراسته است. اندیشه هرگز نمی‌تواند روشنی را بسازد زیرا ریشه‌های اندیشه در گذشته مرده است. بنابراین اندیشه‌کنشی در تاریکی است. هوشیاری به این امر از طریق توجه داشتن میسر است. هوشیاری شیوه‌ای نیست که به توجه بیانجامد؛ چنین توجهی در میان میدان اندیشه است و بنابراین می‌توان آنرا مهار و اصلاح کرد؛ هشیار شدن به این بی‌توجهی، توجه است. مراقبه فرایندی روشنفکرانه نیست زیرا آن نیز در قلمرو اندیشه است. مراقبه آزادی از اندیشه و پویشی در جذبه حقیقت است.

در آن بامداد برف می‌بارید. باد پرسوز و گزنده‌ای می‌وزید؛ و پویش درختان فریادی برای فراز آمدن بهاران بود. در آن پرتو بامدادی تنه درختان تناور راش و نارون آن کیفیت شگفت‌انگیز سبز قهوه‌ای را که فرد در جنگل‌های کهنسال می‌یابد و زمین آن نرم و پوشیده از برگهای فروریخته پاییزی است، داشت.

هنگامیکه میان درختان به گردش می‌پرداختید، در دل جنگل را احساس می‌کردید نه احساسی به درختان مجزا از یکدیگر با اشکال و فرمهای شگرفشان، بلکه این احساس نسبت به همه کیفیت تمامی درختان بود.

آفتاب به ناگاه از پشت ابرها بیرون آمد و از سوی خاور پهنه فراگستر آسمان نیلگون و از سوی باختر ابرهای تیره و سنگین دیده می‌شد. در آن دم تابش آفتاب بهاران آغاز شد. در آن آرامش پرسکوت بهاری شما زیبایی زمین و یگانگی آنرا با هر آنچه که بر روی آن بود، به نیکی احساس می‌کردید. هیچ جدایی میان شما و درخت و آن رنگ متغیر شگفت‌انگیز و درخشش پرتو نور بر درخت راش نبود. شما، یعنی مشاهده‌کننده، غایب شده بود و در نتیجه جدایی در مقام قضا و زمان به پایان آمده بود. او گفت که مردی مذهبی است و گرچه به سازمان و یا باور ویژه‌ای تعلق نداشت ولی در وی احساس معنویت بود. البته وی در گذشته با همه رهبران مذهبی گفتگو کرده بود و با نومییدی از همه آنان کناره گرفته بود، اما بدبینی در وی راه نیافته بود. با این همه وی آن نیک‌بختی معنوی را که خواهان آن بود، در نیافته بود. او در یکی از دانشگاه‌ها استاد بود ولی پیشه خویشان را بخاطر پیگیری زندگی معنوی، انجام مراقبه و پی‌جویی حقیقت رها کرده بود.

او گفت: «می‌دانید که من همواره از چند پارگی حیات آگاه بوده‌ام. من خود پاره‌ای از این حیات هستم زیرا من قطعه‌قطعه و متفاوت هستم و برای اینکه یک پارچه و جزء لایتجزای این هستی کیهانی باشم بی‌نهایت تلاش و تقلا می‌کنم. من کوشیده‌ام که هویت خویشان را بیابم، زیرا جامعه مدرن همه هویتها را نیست و نابود می‌سازد. در شگفتم که آیا راهی برای رهایی از این جدایی‌ها و رسیدن به هویتی که قابل تقسیم و جدایی نباشد وجود دارد؟»

ما زندگی را به زندگی خانوادگی و زندگی اجتماعی، خانواده و ملت، خانواده و اداره سیاست و زندگی مذهبی، صلح و جنگ، نظم و بی‌نظمی تقسیم کرده‌ایم که همگی بخش‌بندی‌های پایان‌ناپذیر امور متنازع است. ما در طول این راه و تضادها راه می‌پوییم و می‌کوشیم که میان دل و ذهن هماهنگی پدید آوریم و تلاش می‌کنیم که میان عشق و رشک به حفظ موازنه پردازیم. ما از همه این نکات به نیکی آگاهییم و می‌کوشیم که میان همه آنها گونه‌ای هماهنگی پدید آوریم.

چه شوندی این جدایی را پدید می‌آورد؟ بی‌گمان جدایی و تقابل مانند سیاه و سپید، مرد و زن و جز آن هست، اما چه چیز سرچشمه و یا گوهر این چند پارگی است؟ مادام که ما آنرا در نیابیم، این چند پارگی به ناگزیر برجای خواهد ماند. به گمان شما دلیل ریشه‌ای این دوگانگی چیست؟

«من می‌توانم علت‌های بسیاری را برای این تقسیم‌های مشخص بی‌پایان و شیوه‌های گوناگونی را که آدمی برای پیوند زدن این تقابل‌ها به کار گرفته است برشمارم. من می‌توانم روشنفکرانه دلایل این جدایی را آشکار سازم اما این مرا به حقیقتی رهنمون نخواهد شد. من اغلب چه با خویشتن و چه به همراه دیگران خود را سرگرم آن ساخته‌ام. من به یاری مراقبه و یا با به کار گرفتن اراده‌ام کوشیده‌ام که با پیرامون خود احساس یگانگی کرده و خود را با همه یکی بدانم اما این چیزی جز کوششی سترون نبوده است.»

بی‌گمان دریافتن علت جدایی لزوماً آنرا حل نخواهد کرد. آدمی علت ترس را می‌داند اما هنوز هم می‌ترسد. مادامی که زیرکی اندیشه تنها برای آدمی ارزش داشته باشد، پرس و جوی روشنفکرانه نمی‌تواند آنرا دست به عمل بزند.

افتراق میان من و غیر من بی‌گمان علت اساسی این جدایی است، هرچند که من می‌کوشد خود را با غیر من که شاید همسر، فامیل، جامعه و یا انگاره‌ی خدای ساخته‌اندیشه باشد، شناسایی کند. من همواره در تلاش است که هویتی بیابد، اما آنچه را که من با آن خود را شناسایی می‌کند نیز هنوز مفهوم، خاطره و ساختاری ذهنی است.

آیا اصلاً دوگانگی چیست؟ البته دوگانگی در جهان مادی هست مثلاً می‌توان تاریکی و نور را در این مورد مثال زد، اما آیا دوگانگی روانی نیز هست؟ ما دوگانگی روانی را همانند دوگانگی مادی می‌پذیریم و این بخشی از هم‌نوایی ماست. ما هرگز این هم‌نوایی را مورد پرسش قرار نمی‌دهیم. اما آیا از نظر روانی دوگانگی هست یا نه؟ تنها آنچه هست وجود دارد نه آنچه باید باشد. آنچه باید باشد جدایی است که اندیشه ساخته و پرداخته است تا از حقیقت آنچه هست پرهیز کرده و یا بر آن چیره گردد. در نتیجه جدال بی‌پایان واقعیت و پندار ادامه می‌یابد. پندار، خیال‌پردازی، رمانتیسیم و ایده‌آل است. آنچه که واقعی است آنچه هست می‌باشد، و هر چیز دیگری غیر حقیقی است. این غیر حقیقی است که چند پارگی پدید می‌آورد، نه حقیقت. درد واقعی است؛ غیر درد همانا لذت فکری است که میانه‌ی درد و حالت غیر درد جدایی پدید می‌آورد. اندیشه همواره جدایی‌آفرین است؛ این همانا جدایی زمان، فضای میان مشاهده‌کننده و امر مشاهده‌شونده است. تنها آنچه هست وجود دارد و دیدن آنچه هست، بدون تداخل اندیشه در مقام مشاهده‌کننده، به این چند پارگی پایان می‌دهد.

اندیشه عشق نیست؛ اما اندیشه در مقام لذت عشق را محدود کرده و در درون این محدودیت درد را پدید می‌آورد. با نفی آنچه نیست، آنچه هست باز می‌ماند. در نفی آنچه که عشق نیست، عشقی پدیدار می‌گردد که در آن من و غیر من رنگ می‌بازند.

۲

معصومیت و بیکرانگی گلهای مراقبه‌اند. بدون فضا نشانی از معصومیت نیست. معصومیت، عدم بلوغ نیست. شما شاید از نظر جسمی بالغ باشید اما اگر ذهن از نشانه‌های فراوان تجربه آزاد نباشد، فضای گسترده‌ای که به همراه عشق پدید می‌آید، شدنی نیست. همین خراشهای تجربه است که از معصومیت جلوگیری می‌کند. مراقبه آزاد ساختن دائمی فشار تجربه است.

درست به هنگامیکه خورشید در حال فروشدن است، علی‌رغم رفت و آمد اتوبوس، تاکسی و تداوم سروصدا، آرامشی شگرف فرا می‌رسد و در شما احساسی پدید می‌آید که همه چیز در پیرامونتان به پایان رسیده است. چنین می‌نماید که این احساس شگفت‌انگیز کناره‌جویی در سرتاسر پهنه کیهان نفوذ می‌کند. شما نیز آنرا احساس می‌کردید. این حس شگرف آرامش و صلح اغلب و بطور غیر منتظره فرا می‌رسد و چنین می‌نماید که از آسمانها فرود آمده و سرتاسر گستره زمین را فرا می‌گیرد. این برکت و سعادت ابدی است و زیبایی شامگاه را بیکران می‌سازد. جاده پاک و درخشان پس از باران، ماشینهای منتظر و پارک خالی همه چنین می‌نمایند که جزیی از آن است و خنده‌های جفتی که می‌گذرند به هیچ روی این آرامش شامگاهی را برهم نمی‌زنند.

درختان سیاه و عریان با شاخه‌های ظریفشان در برابر آسمان قد برافراشته و در انتظار بهاران بودند و بهار نیز که فرا رسیدنش نزدیک بود برای ملاقات آنها عجله داشت. از هم اکنون چمن نو رویده بود و درختان میوه شکوفا شده بودند. روستا

دوباره به آهستگی زنده شده بود و ما بر فراز این تپه می توانستیم شهر را با برجهای فراوانش مشاهده کنیم که یکی از آنها بسیار عظیم تر و بلندتر از دیگر برجها بود. از آنجا فراز درختان کاج را که چون چتری گسترده بود می دیدیم و نور شامگاهی بر ابرها می تابید. چنین می نمود که این ابرها تمامی افق را آکنده است. این ابرها بر فراز رشته کوهها انباشته شده بودند و اشکال شگرفی داشتند و همانند کاخهایی بودند که آدمی هرگز همانند آنها را نساخته بود. در آنها پستی و بلندی های بسیار دیده می شد. نور سرخ تیره ای همه این ابرها را برافروخته بود و چنین می نمود که نور برخی از آنها از خورشید نبوده بلکه خود گداخته اند. این ابرها فضا را نمی ساختند؛ آنها در فضایی بودند که تا بی کران؛ از جاودان تا جاودان گسترده بود. پرنده سیاهی بر روی بوته نزدیکی سرایش دلنشینی سر داده بود که بخشایشی جاودانه بود.

آنها سه چهار نفر بودند که زنان خویش را نیز به همراه آورده بودند و همه ما روی زمین نشستیم. از این نقطه نمی شد باغچه و یا دیوار روبرو را دید زیرا پنجره بسیار بلند بود. همه آنان حرفه ای و متخصص بودند. یکی از آنان گفت که دانشمند است، دیگری ریاضی دان و سومی مهندس بود، آنان متخصصانی بودند که پا را از گلیم خویش فراتر نمی گذاشتند و چون رود نبودند که پس از بارش گران کرانه های خویش را فرا می گیرد. این طغیان است که زمین را غنی می سازد.

مهندس گفت: «شما همواره از فضا سخن گفته اید و همه ما علاقه مندیم بدانیم که منظورتان از آن چیست؟ پل فضای میان دو کرانه یا دو تپه را می پوشاند. سدی که آب را پشت خود گرد می آورد، فضایی را ساخته است. میان ما و کیهان فراگستر فضایی هست. میان من و شما نیز فضایی هست. آیا منظورتان از فضا اینست؟»

دیگران نیز همان پرسش را بازگو کردند؛ آنها می بایست پیش از آمدن به اینجا در این باره گفتگو کرده باشند. یکی گفت: «من می توانم این پرسش را به گونه ای علمی تر مطرح سازم، ولی مسئله کم و بیش همان است که بیان شد.»

ما از یکسو فضای محدود و تقسیم شده ای را داریم و از سوی دیگر فضای بی کران هست. فضای میان آدمیان با یکدیگر فضای کرانمند تقسیم شده است و در آن بیچارگی و درگیری نهفته است؛ فضایی میان شما به همان گونه که هستید و آن تصویری که از خویشتن دارید هست؛ میان شما و همسرتان جدایی هست؛ میان آنچه که شما هستید و آن ایده آلی که باید باشید جدایی هست؛ میان این تپه و آن تپه نیز

جدایی هست. اما از سوی دیگر زیبایی بی‌کران این فضایی است که بدون مرز زمان و مکان است.

آیا فضایی میان این اندیشه و آن اندیشه هست؟ آیا فضایی میان دو خاطره و یا دو کنش هست؟ یا اینکه اصلاً فاصله‌ای میان این و آن اندیشه، میان این و آن دلیل، میان تندرستی و بیماری، میان علتی که معلول و معلولی که علت می‌شود؛ نیست؟ هرگاه میان این و آن اندیشه فاصله‌ای باشد، آنگاه اندیشه می‌بایست همواره نو باشد، اما چون فاصله و فضایی میان این دو نیست همهٔ اندیشه کهنه است. شاید شما از پیوستگی اندیشه آگاه نباشید؛ شاید شما اندیشه‌ای را که پس از یک هفته به کنار گذاشته بودید، دیگر بار مطرح سازید، اما این اندیشه در همان مرزهای کهن کار می‌کرده است.

بنابراین همهٔ هشیاری چه خودآگاه و چه ناخودآگاه در میان حیطة محدود و فضای اندک سنت، فرهنگ، عادات و خاطرات است. شاید تکنولوژی شما را به ماه ببرد، شاید شما پلی عظیم بر فراز پرتگاهی بسازید و یا در میان فضای محدودی از جامعه نظمی پدید آورید؛ اما این کار باز موجب بی‌نظمی خواهد شد.

نه تنها فضا در فراسوی چهار دیواری این اطاق هست، بلکه خود این اطاق نیز فضایی را دربر گرفته است. مشاهده‌کننده به پیرامون خویشتن فضایی بسته و پيله‌ای می‌تند که مشاهده شونده را از ورای آن مشاهده می‌کند و مشاهده شونده نیز پيلهٔ خویشتن را به دور خویش می‌تند.

هنگامیکه مشاهده‌کننده به ستارگان شامگاهی می‌نگرد، فضایش کرانمند است. او شاید بتواند از طریق تلسکوپ هزاران سال نوری از کهکشانها را مشاهده کند، اما او سازندهٔ فضا است و در نتیجه کرانمند است. سنجش میان مشاهده‌کننده و مشاهده شونده فضا و زمانی است که آن فضا را می‌پوشاند.

ما نه تنها با فضای فیزیکی بلکه با ابعاد روانی نیز روبرو هستیم که در آن اندیشه خویشتن را به مثابه دیروز، امروز و فردا می‌پوشاند. مادامی که مشاهده‌کننده‌ای در کار باشد، فضا به راستی حیاط باریک زندانی است که در آن هیچگاه آزادی نیست.

«اما ما مایلیم که بدانیم آیا شما می‌کوشید به ما فضای بدون مشاهده‌کننده را بفهمانید؟ چنین امری بی‌گمان ناشدنی است و یا صرفاً از پنداربافی شما سرچشمه می‌گیرد.»

آقای عزیز آزادی در درون زندان نیست، هر چند هم که چنین آسوده، راحت و آراسته باشد. هرگاه فردی گفت و شنودی با آزادی داشته باشد، درخواهد یافت که آزادی نمی‌تواند احتمالاً درون مرزهای حافظه، معرفت و تجربه باشد. آزادی نسبی نیست، یا آزادی هست و یا نیست. هرگاه آزادی نباشد، آنگاه فرد ناگزیر است که زندگی باریک و کرانمندی را با ستیزه‌ها، پیکارها، غم‌ها و دردهایش سپری ساخته و تنها خود را با دگرگونی‌های اندکی در اینجا و آنجا دلخوش سازد.

آزادی خود فضای بیکران است. هنگامیکه فضایی نباشد، خشونت پرهیزناپذیر است، زیرا آدمی نیز همانند ددان و پرندگان برای چیره‌شدن بر این قلمرو محدود خواهد جنگید. هر چند چنین پیکاری به علت وجود قانون و پلیس شاید محدود باشد، همانگونه که پیکار ددان و پرندگان به خاطر قلمرو خویش نیز ستیزه‌ای کرانمند است. به خاطر فضای بسیار محدودی که میان آدمیان هست تجاوز و یورش غیرقابل اجتناب است.

«آیا می‌خواهید به ما بگویید که آدمی مادامی که درون پیله ساخته و پرداخته خویشتن زندگی می‌کند، همواره با خویشتن و جهان پیرامون خویش در ستیز خواهد بود؟»

بله آقا، بنابراین ما به جستار اساسی آزادی رسیده‌ایم. درون فرهنگ باریک جامعه، نشانی از آزادی نیست و نبودن آزادی بی‌نظمی می‌آفریند. چون آدمی در این بی‌نظمی به سر می‌برد آزادی را در آرمانها، انگاره‌ها و در آنچه که خدا می‌خواند، جستجو می‌کند. چنین گریزی آزادی نیست. این حیاط زندان است که باز آدمیان را از یکدیگر جدا می‌سازد. آیا اندیشه که خود این هم‌نوایی را برای خویشتن پدید آورده، می‌تواند پایان گیرد و این ساختار را درهم شکند و به فراسو و فراروی آن گام نهد؟ بی‌گمان اندیشه نمی‌تواند اینچنین کند و این نخستین عامل مهمی است که باید بدان توجه شود. زیرکی و هوشمندی به احتمال زیاد نمی‌تواند پلی میان خویشتن و آزادی پدید آورد. اندیشه که پژواک خاطره، تجربه و معرفت است، همانند زیرکی کهنه است و کهنه نمی‌تواند پلی برای رسیدن به نو بسازد. اندیشه اساساً همان مشاهده‌کننده با پیش‌داوری‌ها، ترسها و نگرانی‌هایش است، و این تصویر فکری به خاطر انزوایش بی‌گمان پیله‌ای به پیرامون خویشتن می‌تند. مشاهده‌کننده می‌کوشد رابطه‌ای پدید آورد و

این فاصله را حفظ کند، بنابراین پیکار، ستیزه و خشونت همچنان ادامه خواهد یافت.

سخنان بالا هیچیک پنداربافی نیست. خیال‌پردازی به هر شکلی حقیقت را نیست و نابود خواهد ساخت. آزادی فراسوی اندیشه است زیرا آزادی به معنای فضای بیکرانی است که مشاهده‌کننده آنرا پدید نیاورده است. رسیدن به این آزادی همانا مراقبه است.

بدون سکوت، هیچ فضایی نخواهد بود و زمان در مقام اندیشه چنین سکوتی را نیافریده است. زمان هیچگاه آزادی را به ارمغان نخواهد آورد؛ نظم تنها هنگامی امکان‌پذیر است که دلها غرق در واژه‌ها نشده باشد.

*

۳

ذهن مراقب ساکت است. این سکوتی نیست که ذهن بتواند تصور کند؛ این سکوت شامگاهی آرام نیست؛ بلکه سکوتی است که زمانی فرا می‌رسد که اندیشه با همه پندارها، واژه‌ها و خیال‌پردازی‌هایش یکسره به پایان رسیده باشد. این ذهن همان ذهن مذهبی است.

ذهن مذهبی انفجار عشق است. چنین عشقی هیچ جدایی نمی‌شناسد. برای وی دور نزدیک است. عشق، عشق به یکی یا به همه نیست، بلکه حالتی است که در آن جدایی‌ها به پایان رسیده باشد. نمی‌توان آنرا با سنجۀ واژه‌ها سنجید. تنها از این سکوت است که ذهن مراقب عمل می‌کند.

روز پیش باران باریده بود و در غروب آسمان یکسره ابری بود. در دوردستها تپه‌ها با ابرهای نشاط‌انگیزی که سرشار از نور بود پوشیده شده بود و همچنانکه به آنان می‌نگریستند ابرها به شکل‌های گوناگونی درمی‌آمدند.

خورشید شبانگاهی با انوار زرینش تنها بر یکی دو کوه ابر می‌تابید، اما چنین می‌نمود که آن ابرها جامد و به شکل سرو هستند. همانسان که به آنان خیره شده

بودید، طبیعتاً آرام می‌شدید. فضای فراگستر و تک درخت فراز تپه، برج دوردست و گفتگویی که پیرامونتان جریان داشت، همه بخشی از این سکوت بود. شما می‌دانستید که هوا فردا دلپذیر خواهد بود، زیرا خورشید مغرب سرخ‌فام بود. و فردا به راستی دلپذیر بود؛ هیچ ابری در آسمان نبود و آسمان بسیار آبی بود. گلهای زرین و تک درخت پوشیده از شکوفه‌های سپید که در کنار پرچین درختان سرو سربرافراشته بود و بوی بهار زمین را فرا گرفته بود. ژاله‌ها بر چمن نشسته بود و بهاران خرامان و آهسته از تاریکی سر بر می‌آورد.

او گفت که به تازگی پسرش را که پیشه خوبی داشت و قرار بود به زودی یکی از مدیران شرکت بزرگی شود، از دست داده است. این رویداد به او شوک شدیدی وارد کرده بود ولی او احساسات خویش را به خوبی کنترل می‌کرد. او کسی نبود که بگرید و به سادگی اشک بریزد. او همه زندگی خویش را صرف تحصیل و کار سخت در یکی از صنایع فنی کرده بود. او فرد ساده‌اندیشی بود و به ندرت با مسائل ظریف و پیچیده روانی روبرو شده بود. مرگ کنونی پسرش ضربه غیرمنتظره‌ای بود. او گفت: «این رویدادی اندوهبار است.»

این اندوه برای همسر و فرزندانش امری وحشتناک و پر رنج بود. «من چگونه می‌توانم مسئله پایان دادن به اندوه را که از آن سخن گفته‌اید برایشان تشریح کنم؟ من آثارشان را خوانده‌ام و آنها را می‌فهمم، اما چگونه می‌توانم این موضوع را به دیگرانی که شریک این اندوه هستند بفهمانم؟»

اندوه در هر خانه‌ای جای دارد و در هر گوشه‌ای کمین کرده است. هر انسانی به علت برخورد با رویدادها و حوادث گوناگون در اندوهی گرانبار غرق می‌شود. چنین می‌نماید که اندوه همانند امواجی بی‌پایان آدمی را فرا می‌گیرد و کمابیش وی را در خود غرق می‌کند و حسرت این اندوه، زاینده تلخکامی و بدبینی است.

آیا این غمتان به خاطر پسران، خودتان و یا به خاطر آن است که شما تداوم خویشتن را از طریق پسران از دست داده‌اید؟ آیا این اندوه به خاطر حسرت شخصی است؟ یا آنکه به این علت دچار رنج و اندوه شده‌اید که فرزندان از نظر مادی آینده درخشانی در پیش داشت؟

هرگاه این حسرت شخصی باشد، آنگاه این نگرانی فردی و این عامل منزوی‌کننده در زندگی هر چند که تشابهی ظاهری با رابطه دارد، می‌بایست به ناگزیر

تیره‌بختی به همراه آورد. این فرایند منزوی کننده، این کنش نگرانی فردی در زندگی روزانه، این غرور، این پی‌جویی اهمیت فردی شخص، این شیوهٔ مجزاکننده زندگی، چه آگاهانه باشد یا ناخودآگاهانه، به ناگزیر تنهایی به دنبال می‌آورد که ما با شیوه‌های گوناگون و متفاوت می‌کوشیم از آن بگریزیم. حسرت فردی درد تنهایی است و این رنج اندوه‌ناامیده می‌شود.

آنگاه با اندوه نادانی روبرو هستیم نه نادانی از عدم مطالعه و یا نداشتن علم و تجربه، بلکه جهالتی که ما به عنوان زمان و تکامل یعنی تکامل از آنچه هست به آنچه باید باشد، دچار آن هستیم. چنین جهالتی ما را ناگزیر از پذیرش اتوریته با همهٔ ستیزه‌هایش می‌سازد، جهالت هم‌نوا شدن با خطرها و رنج‌هایش و جهالت آگاه نبودن به خویشتن خویش نیز از جملهٔ این نادانی‌هاست. این غم و اندوهی است که آدمی هر جا که بوده پراکنده است.

بنابراین باید هر آنچه که اندوه می‌خوانیم، برایمان روشن باشد، اندوه به معنای غم از دست دادن آنچه که از نظر ما ارزشمند و نیکوست، اندوه عدم ایمنی و نیاز ثابت و دائمی برای ایمنی است. شما دچار کدامیک از آنها هستید؟ مادامی که این موضوع روشن نباشد، غم و اندوه پایانی نخواهد داشت.

چنین روشی ناشی از توضیحات شفاهی و یا در نتیجهٔ تحلیلی زیرکانه و هوشمندانه نیست. شما همانگونه که با لمس گل از وجود آن آگاه می‌شوید، باید به روشنی از چند و چون اندوه‌تان آگاه باشید.

بدون فهمیدن کل این ساختار اندوه، چگونه می‌توانید بدان پایان بخشید؟ شما می‌توانید برای گریز از آن به معبد یا کلیسا بروید و یا به نوشیدن مشروب و جز آن پناه ببرید، اما همهٔ گریزها چه رو به سوی معنویت باشد یا سکس همانند یکدیگرند زیرا به اندوه پایان نمی‌دهند.

پس شما باید نقشهٔ اندوه را فراروی خویشتن گسترده و همهٔ راه‌های آنرا تا به انجام، پی‌بگیرید. هرگاه اجازه دهید که زمان این نقشه را بپوشاند، آنگاه زمان ستمکاری اندوه را تقویت خواهد کرد. شما می‌بایست تمامی این نقشه را در یک چشم برهم زدن مشاهده کنید، یعنی باید نخست کلیت آن و سپس جزئیات آنرا مشاهده کنید نه برعکس. در پایان دادن به اندوه، زمان باید پایان گیرد. اندیشه نمی‌تواند اندوه را به پایان آورد. هنگامیکه زمان باز می‌ایستد، اندیشه در مقام شیوهٔ

اندوه از میان برمی خیزد. این اندیشه و زمان است که تقسیم و جدا می کند، و عشق اندیشه و زمان نیست.

نقشه اندوه را با چشمان حافظه ننگرید. به همه زمزمه هایش گوش فرا دهید؛ جزو آن باشید، زیرا شما هم مشاهده کننده و هم مشاهده شونده اید. تنها در این صورت است که اندوه می تواند پایان گیرد. هیچ راه دیگری نیست.

۴

مراقبه هرگز نیایش نیست. نیایش و التماس ناشی از ترحم فردی است. هنگامی دست به نیایش برمی دارید که دچار مشکلات شده یا اندوهگین باشید؛ اما هنگامیکه شادمان و سرخوش هستید التماس نمی کنید. این ترحم فردی که ریشه ای ژرفناک در آدمی دارد، علت اصلی جدایی است. آنچه که جداست و یا خود را جدا می پندارد، همواره در جستجوی شناسایی خویشتن یا چیزی است که جدا نیست و با اینکار تنها جدایی و رنج بیشتر پدید می آورد. آدمی بر اثر این آشفتگی به آسمان یا به همسرش و یا به خدایان ساخته و پرداخته ذهن التماس می کند. شاید آدمی پاسخی نیز برای التماس بیابد اما این پاسخ پژواک ترحم فردی، در جدایی است. بازگویی واژه ها و سرایش، هیپنوتیزم فرد است و آدمی را منزوی و مجزا ساخته و بنابراین مخرب است. مجزاسازی اندیشه همواره در میدان دانستگی است و پاسخی که از نیایش حاصل می شود، پژواک این دانستگی است.

مراقبه از این امر یکسره جدا است. اندیشه را یارای ورود به آن نیست؛ در آن نشانی از جدایی و شناسایی نیست. مراقبه آشکارا روی می دهد و نهانکاری در آن جایی ندارد. همه چیز در مراقبه آشکار و روشن است و آنگاه مراقبه سرشار از زیبایی و عشق است. سپیده دم روزی بهاری بود و ابرهای اندک سپیدی به آهستگی در آسمان آبی به سوی باختر حرکت می کرد. خروسی آغاز به خواندن کرد و شنیدن آن در شهری شلوغ شگفت آور بود. سرایش خروس بسیار زود آغاز شد و تا دو ساعت فرا رسیدن

بامداد را اعلام کرد. درختان هنوز لخت بودند، اما برگهای نازک و ظریف آنها در آسمان صاف بامدادی به خوبی به چشم می خورد.

هرگاه بدون هیچ اندیشه‌ای و بسیار آرام می بودید، می توانستید صدای ژرفناک زنگ کلیسای دوردست را بشنوید. در فواصل کوتاه سکوت میان سرایش خروس، می شد صدای امواج زنگ را بشنوید که به سوی شما می آمد و یه فراسویتان می رفت، شما می توانستید سوار بر این امواج شده به دوردستها رفته و در بیکر آنها ناپدید شوید. سرایش خروس و نوای ژرفناک زنگ دوردست هنایشی شگرف داشت. مهمه و غوغای شهر هنوز آغاز نشده بود. عاملی موجب قطع این صدای مشخص نمی شد. شما آنرا با گوشهای خویش نمی شنیدید، بلکه با گوش دل به آن گوش فرا می دادید، این اندیشه نبود که می شنید زیرا اندیشه زنگ و سرایش خروس را می شناخت اما این صداها در آن لحظه، نوای ناب بود. این صدا از ژرفای سکوت بیرون می آمد و دلتان آنرا بر می گرفت و با آن از جاودان تا جاودان می شتافت. این همانند موسیقی صدایی سازمان یافته نبود؛ این صدای سکوت میان دو نت نبود؛ این صدایی نبود که به هنگام باز ایستادن از گفتگو می شنویم. همه چنین صداهایی را ذهن یا گوش می شنود. اما هنگامیکه با گوش دل می شنوید جهان آکنده از آن است و دیدگانتان به روشنی می بیند.

او بانویی بسیار جوان و خوش پوش و برازنده بود و موهایش را کوتاه کرده بود. وی بسیار کارآمد و توانا می نمود. از گفته‌هایش چنین بر می آمد که هیچگونه پنداری پیرامون خویشتن ندارد. او بسیار جدی بود و فرزندان داشت. شاید رمانتیک و بسیار جوان بود، اما از دید وی خاور زمین آن هاله رازورانه‌اش را از دست داده بود که این خود جنبه مثبت داشت. او به سادگی و بدون درنگ سخن می گفت.

«من به یاد می آوردم که در پی رویدادی ناخوشایند که در گذشته دور رخ داد دست به خودکشی زدم، در پی این رویداد زندگی حقیقیم پایان یافت. هر چند من ظاهراً زندگی را با فرزندانم و دیگر مسائل مرتبط، ادامه داده‌ام، اما از زیستن باز ایستاده‌ام.»

آیا فکر نمی کنید که بیشتر مردم چه خودآگاهانه و یا ناخودآگاهانه همواره دست به خودکشی می زنند؟ حد نهایی آن به بیرون از پنجره پریدن است. اما این خودکشی هنگامی آغاز می شود که نخستین نومیدی و مقاومت در ما پدید آید. ما دیواری در پیرامون خویشتن می سازیم که در پشت آن زندگی جدای خود را ادامه می دهیم،

گرچه شاید به ظاهر دارای همسر و فرزندانی باشیم. این زندگی جدا، زندگی خودکشی است و این اخلاق مورد پذیرش کیشها و جامعه است. کنشهای جدایی زنجیره‌ای پیوسته است و به جنگ و نابودی فردی می‌انجامد. جدایی چه فردی باشد چه اجتماعی و چه ملی، چیزی جز خودکشی نیست. هرکسی می‌خواهد هویت فردی، کنشهای خودمحو‌رانه و همنوایی اندوه‌زای انزواگرایانه خویش را ادامه دهد. هنگامیکه باورها و جزم‌ها شما را در اختیار داشته باشند، این کار خودکشی است. پیش از این رویداد شما زندگی و کل پویش آنرا تنها روی یک نفر سرمایه‌گذاری کرده بودید و زمانیکه او مُرد و یا باور و خدایتان نابود شد، زندگیتان به همراه آن رنگ باخت و شما انگیزه‌ای برای ادامه حیات نداشتید. اگر بسیار زیرک باشید همانند بیشتر متخصصان معنایی برای زندگی ابداع می‌کنید، اما با متعهد کردن خویشتن به این معنا شما دست به خودکشی می‌زنید. هرگونه تعهدی چه به نام کسی باشد یا به نام سوسیالیسم و یا جز آن، فرد را نابود می‌سازد.

خانم من نمی‌خواهم آزارتان دهم ولی واقعیت اینست که چون آنچه را که می‌خواستید نتوانستید بدست آورید و یا از شما ربوده شد و یا می‌خواستید مسیر ویژه‌ای را بپیمایید اما چون آن مسیر بسته شده بود، از زیستن باز ایستادید. همانگونه که اندوه و لذت فرد را منزوی می‌سازد، پذیرش و اصرار نیز تاریکی جداکننده خود را به همراه می‌آورند. ما زندگی نمی‌کنیم، ما اغلب دست به خودکشی می‌زنیم. زندگی تنها هنگامی آغاز می‌شود که کنش خودکشی پایان گیرد.

«من هر آنچه را که می‌گوئید می‌فهمم. من می‌بینم که چه کرده‌ام، اما اکنون چکار می‌توانم بکنم؟ چگونه می‌توانیم از سالیان دراز مرگ بازگردم؟»

نمی‌توانید بازگردید؛ هرگاه باز گردید همان الگوی کهن را دنبال خواهید کرد و اندوه همانند ابری که با باد رانده می‌شود شما را دنبال خواهد کرد. تنها کاری که می‌توان کرد آنست که مشاهده کنید ادامه زندگی در جدایی و بطور سری و تداوم لذت، به معنای فراخواندن جدایی مرگ است و در جدایی عشقی نیست. عشق دارای هیچ هویتی نیست. لذت و پی‌جویی آن به معنای ساختن دیوار بسته جدایی است. هنگامیکه همه تعهدات پایان گیرد مرگی در کار نخواهد بود. خودشناسی همانا تنها درگشاده است.

مراقبه پایان دادن به واژه‌ها است. واژه سکوت را القا نمی‌کند زیرا واژه از اندیشه سرچشمه گرفته است. کنشی که از سکوت برمی‌خیزد یکسره با کنش برخاسته از واژه‌ها متفاوت است؛ مراقبه آزاد سازی ذهن از همهٔ نمادها، تصویرها و یادها است. در آن بامداد درختان بلند سپیدار با برگهای تازه و سرزنده‌شان در برابر وزش نسیم به رقص درآمده بودند. بامدادی بهاری بود و تپه‌ها پوشیده از درختان پر شکوفهٔ بادام، گیلاس و سیب بودند. همهٔ زمین سرشار از طراوت و حیات بود. درختان سرو حالتی گوشه‌گیرانه داشتند، اما درختان شکوفا شاخه به شاخه با هم در تماس بودند و راستهٔ سپیدارها بر زمین سایه‌هایی لغزان افکنده بودند. در کنار جاده جوی آبی روان بود که سرانجام رودی کهنسال می‌شد.

عطر بهاری در فضا پراکنده بود و هر تپه‌ای با دیگر تپه‌ها تفاوت داشت. بر برخی از آنها خانه‌هایی بود که پیرامونش را درختان زیتون فرا گرفته بود و راستهٔ سپیدارها به خانه می‌انجامید. جاده درون این تپه‌ها می‌پیچید.

بامدادی درخشان سرشار از زیبایی بسیار بود و ماشین نیرومند نیز در آن نامتناسب نبود. چنین می‌نمود که نظمی شگرف جاری است، اما، البته درون هر خانه بی‌نظمی حاکم بود و آدمی علیه دیگران توطئه می‌کرد، بچه‌ها می‌گریستند و یا می‌خندیدند؛ و تمامی زنجیرهٔ تیره‌بختی نادیده کران تا کران بر خانه‌ها سایه گسترده بود و بهار، پاییز و یا زمستان هرگز این زنجیره را از هم نمی‌گسست.

اما در آن بامداد چنین می‌نمود که زایشی نو روی داده است. آن برگهای ظریف هرگز از زمستان گذشته و یا پاییز آینده آگاهی نداشتند؛ آنها آسیب‌پذیر و در نتیجه معصوم بودند.

از پنجره می‌شد گنبد کهن کلیسا را که از مرمر راه‌راه پوشیده شده بود و برج زنگ‌دارش را که دارای چندین زنگ بود دید. درون آن نمادهای تیرهٔ اندوه و امید قرار داشت. به راستی بامدادی دلپذیر بود اما شگفت آنکه پرندگان اندکی در آسمان دیده می‌شد زیرا در اینجا آدمی پرندگان را به خاطر تفریح و شکار می‌کشد و پرندگان بازمانده به آهستگی می‌خواندند.

او یک هنرمند نقاش بود و می‌گفت قریحه این کار را دارد، همانگونه که کسی

قریحهٔ ساختن پل را داراست. موهای بلند و دستان ظریفی داشت و خود را در محدودهٔ رؤیای نبوغش محصور ساخته بود. او گاهگاهی از این حصار به بیرون می‌آمد، سخن می‌گفت و توضیح می‌داد و آنگاه به پناهگاه خویشتن باز می‌گشت. وی می‌گفت که آثارش به فروش می‌رسد و او چندین نمایشگاه تک نفره برپا کرده بود و با سرافرازی از این موفقیت سخن می‌گفت.

ارتشی درون دیوارهای منافع فردی خویش، سوداگر در ساختمانهای شیشه‌ای و پولادین و کدبانو در خانه با پرسه زدن و انتظار همسر و فرزندان، همه و همه بخشی از کل زندگی را در می‌یابند. مسئول موزه و رهبر ارکستر نیز هر یک در یکی از پاره‌های حیات زندگی می‌کنند و آن پاره برایشان اهمیت بسیاری می‌یابد و با بخش‌های دیگر نامرتب است و حتی با آنها در تضاد می‌باشد. هریک، افتخارها، تفاخر اجتماعی و رهبران خویشتن را دارند. پارهٔ مذهبی با پارهٔ صنعتی و بخش صنایع با بخش هنر نامرتب است؛ ژنرال با سرباز و کشیش با فرد عامی ارتباطی ندارد. جامعه از این پاره‌ها را به هم پیوند دهد. اما آدمی که گرفتار این پاره‌های قطعه‌قطعهٔ تخصصی است با دل‌واپسی، احساس گناه، بیم و ترس به زندگیش ادامه می‌دهد. ما آدمیان نه تنها به حیطةٔ تخصصی خویش بلکه به همهٔ این پاره‌ها مرتبطیم.

آدمیان همگی به این آزمندی، تنفر و تهاجم عمومی مرتبطند و این ستیزه سازندهٔ فرهنگ جامعه‌ای است که در آن زندگی می‌کنیم. این ذهن است که همهٔ امور را به خدا، تنفر، عشق و ستیزه تقسیم می‌کند و کل فرهنگ آدمی در این دوگانگی دل و ذهن گسترش می‌یابد و یا بسته می‌شود.

یگانگی آدمی در هیچیک از ساختارهایی که ذهن آفریده نهفته نیست. همکاری در طبیعت هوشمندی نیست. نمی‌توان میان عشق و تنفر یگانگی پدید آورد اما این همان چیزی است که ذهن می‌کوشد بیابد و ایجاد کند. یگانگی یکسره بیرون از این قلمرو است، و اندیشه را یارای دسترسی به آن نیست.

اندیشه است که این فرهنگ آکنده از تهاجم، رقابت و پیکار را ساخته و پرداخته است ولی باز هم همین اندیشه است که با ناشی‌گری به دنبال نظم و صلح است. اما اندیشه هر چه کند هرگز نخواهد توانست نظم و صلح را بیابد. برای پیدایش عشق اندیشه باید آرام باشد.

مراقبه به معنای آنست که ذهن خویشان را از دانستگی آزاد سازد. نیایش از دانسته به دانسته می‌رود و شاید نتایجی هم داشته باشد اما هنوز در میدان دانستگی است و دانستگی چیزی جز ستیزه، تیره‌بختی و آشفتگی نیست. مراقبه انکار کلی هر آنچه که ذهن بر هم انباشته است می‌باشد. دانستگی مشاهده‌کننده است و مشاهده‌کننده تنها از طریق دانستگی می‌بیند. پندار از گذشته سرچشمه گرفته است و مراقبه پایان بخشیدن به گذشته است.

اطاق بزرگی بود که بر باغچه‌ای مشرف بود. در آن درختان سرو بسیاری به عنوان پرچین کاشته شده بود، و فراسوی آن صومعه‌ای با بامهای سرخ‌فام می‌شد. در بامداد پگاه، پیش از برآمدن خورشید، صومعه روشن بود و راهبان سرگرم جنب و جوش بودند، بامداد بسیار سردی بود. باد سوزنده‌ای از شمال می‌وزید و درخت اکالیپتوس بزرگ را که بر درختان دیگر و خانه سایه افکنده بود به شدت و با اکراه به جنبش و آمی داشت. نسیمی که از دریا می‌وزید برای درخت دلپذیر بود زیرا شدید نبود و درخت با جنبش‌های نرم زیبایش از آن نسیم لذت می‌برد. این درخت چه در بامداد و چه به هنگام شامگاه آنجا بود و نور خورشید مغرب بر آن می‌تابید و به گونه‌ای قطعیت را آشکار می‌ساخت. این درخت به همه درختان و بوته‌ها و گیاهان کوچک اطمینان می‌داد. این درختی بسیار کهنسال بود. اما آدمی هرگز بدان نمی‌نگریست. حتی اگر چوب این درخت مورد نیاز ساختن خانه بود، آدمی آنرا با تبر برمی‌افکند و هرگز فقدان آنرا احساس نمی‌کرد؛ زیرا در این سرزمین درختان مورد احترام نیستند و طبیعت جز جنبه تزئینی آن اهمیت بسیار اندکی دارد.

ویلاهای باشکوه درون باغچه‌های خود دارای درختانی بودند که انحنای دلپذیر آنها را نشان می‌داد. اما این درخت اوکالیپتوس در خانه به هیچ روی جنبه تزئینی نداشت. او تنها و استوار و باشکوهی آرام و سرشار از پویشی آرام سر بر افراشته بود و بر صومعه و باغچه‌اش سایه افکنده بود. این درخت سال به سال همچنان باشکوه ویژه خویش تنها و استوار سر بر افراشته بود.

چندین نفر در اطاق بودند. آنان برای ادامه گفت و شنودی که چند روز پیش آغاز

شده بود به اینجا آمده بودند: بیشتر آنان جوانانی بودند که برخی موی بلند داشتند و دیگران با ریش و شلوارهای تنگ و پیراهن‌های بلند، لبان رنگی و موهای انباشته بودند.

گفت و شنود به نرمی بسیار آغاز شد؛ آنان کاملاً از خویشتن و یا اینکه مکالمه به کجا خواهد انجامید. مطمئن نبودند. یکی از آنان گفت: «البته آشکار است که ما نمی‌توانیم دنباله‌رو نظم کنونی جامعه باشیم ولی بدبختانه خواه و ناخواه اسیر آن هستیم. رابطه ما با نسل پیشین و فعالیت‌هایشان چه باید باشد؟»

طغیان صرف راه حل مسئله نیست، چنین نیست؟ طغیان واکنش و پاسخی است که هم‌نوایی خویش را در پی خواهد داشت. نسل پیشین نسل کنونی را هم‌نوا می‌سازد و طغیان و شورش صرف در برابر هم‌نوایی، ذهنی را که دچار هم‌نوایی شده است، آزاد نمی‌سازد. هرگونه فرمانبرداری نیز مقاومتی است که ستیزه پدید خواهد آورد. خشونت در میان دانشجویان، و یا شورش در شهرها، یا پیکار، چه برونی باشد و چه در درونتان، به هیچ روی روشنی به همراه نخواهد آورد.

«پس ما باید درون جامعه‌ای که بدان تعلق داریم چگونه رفتار کنیم؟»

هرگاه شما در مقام مددکار و مصلح عمل کنید با اینکار پاره‌های از هم گسیخته جامعه‌ای را همواره در حال فروپاشی است به هم می‌پیوندید، و بنابراین به حفظ سیستمی یاری می‌دهید که پدید آورنده جنگها و پیکارها، جدایی‌ها و فاصله‌ها است. مددکار به راستی خطری برای دگرگونی بنیادی آدمی است. شما باید بیرون از همه جوامع، مکاتب و اخلاقیات جامعه باشید، وگرنه درگیر همان الگوی کهن خواهید شد که منتها شاید تا حدودی اصلاح شده باشد.

تنها هنگامی بیرون از عوامل فوق خواهید بود که از حسادت و تبهکاری دست برداشته باشید و دیگر موفقیت و انگیزه‌های قدرتمند آنرا نستانید.

خارج بودن از نظر روانی تنها هنگامی شدنی است که خویشتن را ادراک کنید. برای این ادراک باید آگاه باشید که شما جزیی از محیط و جزیی از ساختار اجتماعی که ساخته‌اید، هستید. شما حاصل آدمیان بسیار، هزاران سال و نسل‌های بیشماری که اکنون را ساخته‌اید هستید. در فرایند ادراک خویشتن به عنوان آدمی شما روابط خویشتن را با نسل‌های فرسوده پیشین درخواهید یافت.

«اما چگونه می‌توان از هم‌نوایی سنگین یک کاتولیک آزاد شد؟ این امر چنان در

ما نفوذی ژرفناک دارد و چنان در ژرفای هستی ما و در ناخودآگاه ما نهفته شده که رهایی از آن آسان نیست.»

فرد چه کاتولیک باشد یا بودایی و یا هندو و یا کمونیست، تبلیغات یکصد، دویست، یا پنج هزار ساله جزئی از این ساختار شفاهی پندارهایی است که به ناخودآگاه ما باز می‌گردد. هر آنچه که می‌خوریم، فشارهای اقتصادی، فرهنگ و جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم ما را هم‌نوی خویشتن ساخته‌اند. همانا ما به راستی آن فرهنگ و آن جامعه هستیم. طغیان صرف علیه آنها به معنای طغیان در برابر خودمان است. هرگاه ندانیم که چه و که هستیم، این طغیان به هیچ روی سودی در بر نخواهد داشت. اما اگر بدون محکوم، توجیه و یادآوری کردن از چند و چون خویشتن آگاه باشیم، چنان آگاهی کنشی را در پی خواهد داشت که یکسره با کنش مصلح و یا انقلابی متفاوت است.

«اما، آقا، ناخودآگاه ما میراث نژادی جمعی آدمی است و بر پایه گفته‌های روانکاوان باید آنرا ادراک کنیم.»

من نمی‌فهمم که چرا چنان اهمیتی به ناخودآگاه می‌دهید. ناخودآگاه نیز همانند خودآگاه آشکار و پیش پا افتاده است و هرگاه به آن چنین اهمیتی بدهیم تنها آنرا تقویت می‌کند. هرگاه ارزش راستین آنرا دریابید همانند برگ پاییزی فرو می‌افتد. ما می‌پنداریم که برخی از امور خاص مهم هستند و باید آنها را حفظ کرد ولی دیگر مسائل را می‌توان به کنار نهاد. جنگ برخی پیشرفتهای فرعی پدید می‌آورد ولی خود جنگ بزرگترین فاجعه‌ای است که برای آدمی رخ می‌دهد. هوشمندی به هیچ روی مسائل ما آدمیان را حل نخواهد کرد. اندیشه از راههای بس گوناگون کوشیده است که بر دردها و دلواپسی‌های آدمی چیره گشته و به فراسوی آن گام نهد. اندیشه است که ملیتها را ایجاد کرده است؛ اندیشه است که مردم یک سرزمین را به قومیت‌ها و طبقات در حال پیکار با یکدیگر تقسیم کرده است. اندیشه است که آدمیان را از یکدیگر جدا ساخته و هرج و مرج و اندوهی عظیم پدید آورده، آنگاه باز دست به کار می‌شود که برای یک پارچه ساختن آدمیان ساختاری بیافریند. اما اندیشه هر آنچه که کند به ناگزیر زاینده خطر و دلواپسی خواهد بود. اینکه آدمیان خویشتن را ایتالیایی، هندی یا آمریکایی می‌خوانند بی‌گمان بی‌خردی است و این نیز کار اندیشه است.

«پس عشق پاسخ همهٔ این مسائل است، چنین نیست؟»

باز اشتباه می‌کنید! آیا شما از رشک و جاه‌طلبی آزاد هستید یا اینکه صرفاً واژهٔ عشق را که اندیشه به آن معنایی بخشیده، به کار گرفته‌اید؟ هرگاه اندیشه معنایی به آن بخشیده باشد، پس آن عشق نیست. واژهٔ عشق، علی‌رغم منظور تان از این واژه، عشق نیست. اندیشه گذشته، خاطره، تجربه و معرفتی است که از آن پژواک به هر چالشی فرا می‌رسد. بنابراین این پژواک همواره نابسند است و در نتیجه ستیزه روی می‌دهد. چون اندیشه همواره کهنه است به هیچ روی نمی‌تواند نو باشد. هنر مدرن پژواک اندیشه و هوشمندی است و هر چند که تظاهر به نو بودن می‌کند، به راستی کهن است و هیچگاه به زیبایی تپه‌های فرارو نمی‌باشد. برای رخ نمودن نو، کل ساختاری که بوسیلهٔ اندیشه در مقام عشق، فرهنگ و آرمان پلیت بورو ساخته شده است باید مردود شناخته شود. نمی‌توان نو را با الگوی کهن تطبیق داد. اما شما به راستی از انکار کامل الگوی کهن هراس دارید.

«بله آقا، ما می‌ترسیم به این کار دست بزنیم، زیرا اگر آنرا انکار کنیم دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟ ما چه چیزی را جایگزین آن سازیم؟»

این پرسش از اندیشه سرچشمه می‌گیرد که خطر را دیده و بنابراین می‌ترسد و می‌خواهد مطمئن باشد که می‌تواند چیزی را جایگزین کهن سازد. پس باز دوباره اسیر دام اندیشه‌اید. اما اگر نه شفاهاً و یا روشنفکرانه بلکه به راستی کل این دامگه اندیشه را انکار کنید، آنگاه شاید نو را یعنی شیوهٔ نو زیستن، دیدن و کردن را بیابید. نفی کردن، مثبت‌ترین واکنش است. نفی نادرست بدون اینکه بدانیم درست چیست، نفی حقیقت آشکار در نادرست، و نفی نادرست در مقام نادرست، کنش آنی ذهنی است که از اندیشه آزاد است. دیدن این گل شکوفا با تصویری که اندیشه در پیرامون آن ساخته، یکسره با دیدن بدون تصور آن متفاوت است. رابطهٔ میان مشاهده کننده و گل، تصویری است که مشاهده کننده در پیرامون مشاهده شونده دارد و در این رابطه فاصلهٔ گسترده‌ای میان این دو هست.

هنگامیکه تصویری در کار نباشد، دیگر فاصلهٔ زمانی نخواهد بود.

مراقبه همواره نو است. مراقبه نشانی از گذشته ندارد زیرا متداوم نیست. واژه نو دلالت بر کیفیت تازگی که در گذشته نباشد، ندارد بلکه همانند نور شمعی است که خاموش و باز دوباره برافروخته شده باشد. این نور تازه، کهنه نیست هر چند که شمع همان شمع است. مراقبه تنها هنگامی تداوم می‌یابد که اندیشه آنرا رنگ کرده، شکل داده و به آن هدفی نسبت دهد. هدف و معنایی را که اندیشه می‌دهد محدود به زمان است. اما مراقبه‌ای که با اندیشه بی‌ارتباط است، پویش ویژه خویشان را دارد که از جنس زمان نیست. زمان دلالت بر کهنگی دارد و نو نیز پویشی است که از ریشه‌های دیروزی به فردا جریان می‌یابد. اما مراقبه کلاً شکوفایی متفاوتی است. مراقبه نتیجه تجربه دیروز نبوده و بنابراین اصلاً هیچ ریشه‌ای در زمان ندارد. مراقبه تداومی دارد که از جنس زمان نیست. واژه تداوم در مراقبه گمراه کننده است زیرا آنچه که روی داده، یا دیروز، امروز روی نمی‌دهد. مراقبه امروز بیداری نو و شکوفایی نو و زیبایی نیکی است.

ماشین در میان ترافیک فشرده شهر بزرگ با اتوبوس‌ها، کامیون‌ها، ماشینها و آن همه غوغا در خیابان‌های تنگ و باریک، به آهستگی حرکت می‌کرد. خانه‌های بیشماری در دو سو دیده می‌شد که از خانواده‌ها انباشته شده بود و مغازه‌های بیشمار نیز به چشم می‌خورد و شهر از همه سو گسترش می‌یافت و روستاهای نزدیک را می‌بلعید. سرانجام به روستا آمدم که در آنجا کشته‌های سرسبز، مزارع گندم و باغچه‌های شکوفای خردل با گلهای زرین دلپذیرشان چشم‌نواز بودند. تضاد میان سبز و زرد پررنگ همانند تضاد میان غوغای شهر و آرامش روستا قابل توجه بود. ما با ماشین از جاده‌ای که به سوی شمال می‌رفت و پر از نشیب و فراز بود می‌گذشتیم و در مسیرمان از کنار جنگلها، جویبارها می‌گذشتیم و بر فراز گنبد نیلگون آسمان دیده می‌شد.

بامداد روزی بهاری بود، و بخش گسترده‌ای از زمین جنگل را گلهای زنگوله آبی فرا گرفته بود و در کنار جنگل کشتزارهای خردل زرد تا افق گسترده بود، و پس از آن گندمزارهای سرسبز تا آنجا که چشمها کار می‌کرد گسترده بود. جاده از روستاها می‌گذشت و جاده‌ای فرعی به جنگلی زیبا با برگهای تر و تازه بهار و بوی خاک

نمناک می پیوست؛ همه جا آن احساس ویژه بهار و سازگی حیات گسترده بود. هنگامیکه به این بخش از زمین، درختان، برگهای لطیف تازه و جوی آبی که جاری بود می نگریستید، خویشتن را به طبیعت بسیار نزدیک احساس می کردید. این احساسی شاعرانه و پندارگرایانه نبود بلکه به راستی خویشتن را با همه اینها، با آسمان آبی و فراگستر یگانه می دیدید.

جاده به خانه کهنسالی می انجامید که دارای خیابانی از درختان تناور راش با بزرگهای تر و تازه بود و شما از خلال آنها به آسمان نیلگون که بر فرازتان گسترده بود می نگریستید. بامدادی زیبا و دلنشین بود و درخت راش سرخ فام گرچه نو پا بود اما بسیار بلند و برومند می نمود.

او مردی تنومند و سنگین وزن بود و دستان بسیار بزرگی داشت و آن کرسی بزرگ را کاملاً پر کرده بود. او چهره ای مهربان داشت و آماده خندیدن بود. این بسیار شگفت انگیز است که ما چه کم می خندیم. زندگی خسته کننده و عادات و یکنواختی زندگی روزمره، دلهایمان را تحت فشار زیاد قرار داده و آنرا کدر و کودن ساخته است. جوک و یا گفتاری خنده آور ما را به خنده وامی دارد؛ ولی در درونمان لبخندی نیست؛ تلخکامی که حاصل بلوغ آدمی است بسیار عادی و فراگیر است. ما هرگز آب روان و نشاطش را نمی بینیم؛ و تأسف آور است که مشاهده می کنیم نور چشمانمان هر روز بیش از پیش تیره و کدر می شود، چنین می نماید که فشارهای دردناک نو میدی به کل زندگیمان رنگ بیم و امید و لذت که دستاورد اندیشه است، بخشیده است.

او به آن فلسفه شگرف سرچشمه و پذیرش سکوت که وی احتمالاً هرگز آنرا دریافته بود، علاقمند بود. نمی توان سکوت را همانند کالایی خرید. نمی توان آنرا همانند یک گیاه پرورش داد. فعالیت های ذهن و یا دل آنرا پدید نمی آورد. سکوتی که به هنگام شنیدن موسیقی پدید می آید، حاصل موسیقی است و به وسیله آن القا می شود. سکوت یک تجربه نیست؛ شما هنگامی از آن آگاه می شوید که پایان یافته باشید.

گاهگاهی در کرانه رودی بنشینید و به آب روان بنگرید. خود را با پویش آب، با پرتو نور، زلالی و ژرفای آن هیپنوتیزم نکنید. به آن بدون هیچ کنش اندیشه، بنگرید. سکوت در همه جای پیرامونتان، در شما، در رود و در آن درختانی که کاملاً آرامند،

پراکنده است. نمی توان سکوت را با خود به خانه برد یا آنرا در دستان و ذهن خویش نگه داشت و چنین پنداشت که به حالتی فوق العاده ارتقاء یافته ایم. هرگاه چنین کنید این دیگر سکوت نبوده، بلکه صرفاً خاطره ای، پنداری و گریزی شاعرانه از غوغای روزانه زندگی است.

همه چیز به خاطر سکوت است که وجود دارد. موزیکی که بامداد امروز شنیده اید از این سکوت سرچشمه گرفته است زیرا آنرا به خاطر سکوت درونی شنیده اید و در این سکوت است که این موسیقی به فراسویان راه یافته است. چون گوشهایمان آکنده از وراجی ذهن است، به این سکوت گوش نمی دهیم. هنگامیکه عاشقیم و سکوتی در کار نیست، اندیشه از آن بازیچه ای اجتماعی می سازد؛ اجتماعی که فرهنگش رشک و حسد است و خدایانش ساخته و پرداخته دستان و ذهن آدمی است. سکوت همین جا در کنارتان و در فراسویان گسترده است.

۸

مراقبه تجمع کل انرژی است. این انرژی اندک اندک گردآوری نمی شود و با رد این و آن و چنگ افکندن به این و آن حاصل نمی آید، بلکه مراقبه رد کلی و بی گزینش تمامی انرژی های هدر دهنده است. گزینش نتیجه گیجی و آشفتگی است و ستیزه و آشفتگی به راستی جوهر همه انرژی های اتلاف کننده است. برای اینکه این امر را همواره به روشنی بنگریم، نیازمند حضور کل انرژی هستیم و در اینصورت تضاد و دوگانگی در کار نخواهد بود. این انرژی کل را نمی توان با ریاضت و پیمان پارسایی و فقر بدست آورد، زیرا همه عزمها و کنشهای اراده اتلاف انرژی است چون اندیشه در آن دخیل است و اندیشه نیز انرژی تلف شده است؛ اما مشاهده چنین نیست. دیدن از کوشش ارادی سرچشمه نمی گیرد. در آن نشانی از «من خواهم دید» نبوده بلکه تنها دیدن مطرح است. مشاهده، مشاهده کننده را به کناری می نهد و در

این کار هیچ انرژی تلف نمی‌شود. اندیشنده‌ای که می‌کوشد مشاهده کند، انرژی را به هدر می‌دهد. عشق، انرژی تلف شده نیست، اما هنگامیکه اندیشه آنرا تبدیل به لذت می‌کند در آن صورت درد و رنج، انرژی را تلف می‌کند. انرژی گرد آمده یا انرژی مراقبه همواره در حال گسترش است و کنش‌های زنده روزانه جزئی از آن است.

در این بامداد نسیمی که از باختر می‌وزید، سپیدار نومند را به جنبش وامی داشت. هر برگگی با نسیم سخن می‌گفت؛ هر برگگی سرخوش از بامداد بهاری، با بی‌قراری به رقص درآمده بود. سپیده‌دم بود. پرنده سیاه بر سقف نشسته بود و نغمه سر می‌داد. او هر بامداد و هر شامگاه آنجاست و گاهی آرام نشسته و به پیرامون خود می‌نگرد و گاهی نیز می‌خواند و در انتظار پاسخ می‌ماند. او چندین دقیقه آنجا می‌نشیند و سپس به پرواز در می‌آید. اکنون منقار زردش در پرتو نور سپیده‌دم روشن می‌نمود. هنگامیکه پرنده به پرواز در آمد ابرها بر فراز سقف به حرکت در آمدند و افق را آکنده ساختند. هر یک از پاره ابرها بر فراز دیگری بودند و چنین می‌نمود که کسی آنها را با چنان نظم مرتبی به دقت تنظیم کرده است. ابرها در حال جنبش بودند و چنین می‌نمود که همه چیز از دودکش‌ها، آنتن‌های تلویزیون و هر ساختمان بلندی به وسیله آنها جابه‌جا می‌شود. آنها اکنون دور شده بودند و حال، آسمان نیلگون و شفاف بهاری دیده می‌شد که تازگی سبکبال آن تنها در بهاران به چشم می‌خورد. آسمان شگرف آسا آبی بود، و در آن هنگام از بامداد خیابان بیرون کما بیش آرام بود. شما می‌توانستید صدای پا را روی پیاده‌رو بشنوید و در دوردست صدای گذشتن کامیونی به گوش می‌رسید. روز به زودی آغاز می‌شد. همانسان که از پنجره به بیرون و به سپیدار می‌نگریستید تمامی کیهان و زیبایی آنرا مشاهده می‌کردید.

او پرسید: «هوشمندی چیست؟ شما در پیرامون آن بسیار سخن می‌گویید و من مایلم که عقیده‌تان را در این مورد بدانم.»

عقیده و بررسی آن حقیقت نیست. شما می‌توانید تا بی‌نهایت درباره عقاید گوناگون، درستی و نادرستی آنها به بحث بپردازید، اما عقیده هر چند هم خوب و منطقی باشد حقیقت نیست. عقیده همواره تعصب‌گرایانه است و همواره رنگ فرهنگ، آموزش و معرفت فرد را دارد. چرا اصلاً فرد باید بار عقاید را بر دوش بکشد و ذهنش را با نظرش درباره این و آن فرد، کتاب و آرمان گرانبار سازد؟ چرا نباید ذهن تهی باشد؟ زیرا تنها هنگامیکه ذهن تهی باشد می‌تواند به روشنی بنگرد.

«اما همه ما آکنده از عقایدیم. گفتار و کردار رهبر سیاسی کنونی باعث تشکیل عقیده من درباره وی شده است، و بدون این عقیده، من نمی توانم به او رای دهم. داشتن عقیده برای عمل کردن ضروری است، چنین نیست؟»

عقاید را می توان پرورش داد، تقویت کرد و استحکام بخشید و بیشتر کنش ها بر پایه این اصل علاقه و تنفر است. استحکام تجربه و معرفت خود را در عمل می نمایاند، اما چنین عملی آدمی را از دیگران جدا ساخته و میان آنان فاصله می افکند؛ این عقیده و باور است که از مشاهده آنچه که واقعاً هست جلوگیری می کند. دیدن آنچه هست جزیی از آن هوشمندی است که شما از آن پرسیده اید. هرگاه حساسیت جسمی، ذهنی، احساسی و روشن بینی نباشد، نشانی از هوشمندی نخواهد بود. احساساتی شدن از حساسیت احساس ها جلوگیری می کند. حساس بودن در بخشی و بی تفاوتی در بخشی دیگر به تضاد و ستیزه می انجامد که هوشمندی را انکار می کند. یک پارچه ساختن بخشهای پاره پاره بسیار، هوشمندی در پی نخواهد آورد. حساسیت به معنای حضور ذهن و توجه است که به نوبه خود هوشمندی است. هوشمندی ارتباطی به دانستگی و اطلاعات ندارد. دانستگی همواره ناشی از گذشته است؛ می توان آنرا در حال به کار گرفت، اما حال را کرانمند می سازد. هوشمندی همواره در اکنون عمل می کند و از جنس زمان نیست.

مراقبه آزاد سازی ذهن از تمامی بی صداقتی ها است. اندیشه زاینده بی صداقتی است. اندیشه در تلاش خویش برای داشتن صداقت، دست به مقایسه می زند و بنابراین بی صداقت است. همه مقایسه ها فرایند طفره رفتن، و در نتیجه زاینده بی صداقتی است. صداقت متضاد بی صداقتی نیست. صداقت اصل نیست. صداقت، همنوایی به یک الگو نیست، بلکه مشاهده کامل آنچه هست می باشد و مراقبه پویش این صداقت در سکوت است.

بامداد با ابر و کدورت هوا آغاز شد و درختان عریان در جنگل ساکت بودند. هنگامیکه به سطح جنگل می‌نگریستید، می‌توانستید گل‌های زعفران، نرگس زرین و گلبرگ‌های پر جلای یاس را مشاهده کنید. شما که از دور به جنگل می‌نگریستید، یک تکه زمین زردفام را در میان چمن زمردین می‌دیدید. هر چه بدان نزدیک‌تر می‌شدید درخشش این گل‌های زرین چشمها را خیره می‌ساخت و انگار خدا در آنجا بود. این بدان معنا نبود که خویشان را با این رنگ یگانه می‌دیدید و یا گستره‌ای از رنگ زرد بودید که پهنه کیهان را آکنده بود، بلکه تویی نبود که بدان بنگرد. تنها آن بود نه چیز دیگر، نه صداهای پیرامونت، نه آواز پرندۀ سیاه که سرود بامدادی خود را سر داده بود، نه صدای پای رهگذران و نه صدای گوشخراش ماشینی که از جاده می‌گذشت. تنها آن بود و نه چیزی دیگر و حضور هستی او همان حضور زیبایی و عشق بود. شما روی به سوی جنگل راه می‌سپردید. چند قطره باران فرو ریخت و جنگل از باشندگان تهی شد. بهار به تازگی فرا رسیده بود، اما اینجا در شمال، درختان هنوز عریان بودند. چنین می‌نمود که درختان، افسرده از زمستان دیرپا، در انتظار تابش آفتاب و هوای ملایم بودند. سوارکاری از نزدیک می‌گذشت و اسب عرق می‌ریخت. اسب باشکوه، و پویش خویش بیش از سوارکار جلوه می‌کرد و سوارکار با شلووار، پوتینهای واکس زده و کلاه سواری چندان جلوه‌ای نداشت. اسب آموزش یافته بود و سرش را بالا گرفته بود. سوارکار هر چند که اسب را می‌راند نسبت به گستره طبیعت بیگانه می‌نمود، حال آنکه اسب جزئی از طبیعتی بود که آدمی آنرا به آهستگی دستخوش نیستی می‌ساخت.

درختان جنگل برومند و تنومند بودند و از بلوط، نارون و راش تشکیل شده بودند. آنها بسیار ساکت بودند. زمین بر اثر ریزش برگ‌های زمستانی نرم بود و در اینجا زمین جنگل کهنسال می‌نمود. پرندگان اندکی در جنگل دیده می‌شد. پرندۀ سیاه می‌خواند و آسمان اندک‌اندک صاف می‌شد.

هنگامیکه در شامگاه باز می‌گشتیم، آسمان بسیار شفاف بود و تابش نور بر این درختان تنومند، شگرف و سرشار از پویشی آرام بود.

نور چیز بسیار فوق‌العاده‌ای است؛ هر چند بیشتر به آن بنگرید ژرف‌تر و گسترده‌تر می‌شود؛ و درختان در پویش آن دخیلند. این نور بسیار دل‌انگیز بود و هیچ تابلویی یارای ضبط زیبایش را نداشت. این نور بیش از تابش خورشید شامگاهی و

بیش از آنی بود که چشمانمان می دید. چنین می نمود که عشق بر زمین سایه گسترده است. باز آن تکه زمین سرشار از یاس زرد را می دیدید و زمین از آن به وجد آمده بود.



آن بانوی جوان با دو دختر خویش آمده بود ولی بچه‌ها برای بازی کردن بیرون ماندند. این بانوی جوان زیبا و بسیار خوش پوش بود، او پرتوان اما ناشکیبا می نمود. او می گفت که همسرش در یکی از ادارات کار می کند و زندگی به هر حال می گذرد. او غم شگرفی داشت که آنها با لبخندی تند می پوشانید. او پرسید: «روابط چیست؟ من چند سالی است که با همسرم ازدواج کرده‌ام و گمان می کنم که دلباخته یکدیگریم، اما این رابطه فاقد امر بسیار مهمی است.»

آیا مایلید که مسئله را به گونه‌ای ژرفناک بررسی کنیم؟

«بله، من از راه دوری به اینجا آمده‌ام که در این باره با شما گفتگو کنم.»

شوهرتان در اداره‌اش و شما در خانه‌تان سرگرم کار هستید و هر دو جاه طلبی‌ها، نومیدی‌ها، دردها و ترسهای خویشتن را دارید. او می خواهد پست اجرایی مهمی به چنگ آورد و از آن می ترسد که در این کار موفق نشود و دیگران پیش از او جایش را بگیرند. او زندانی پیلۀ جاه طلبی‌ها، نومیدی‌ها و پی جویی خرسندی خویشتن است و شما نیز زندانی پیلۀ خویش هستید. او خسته، خشمگین و آزرده و با دلی آکنده از ترس به خانه باز می گردد و با خود تنش به همراه می آورد. شما نیز در پی کار روزانه و سر و کله زدن با بچه‌ها و دیگر مسائل، خسته هستید. شما و او برای بدست آوردن آرامش عصبی جامی می نوشید و سرگرم گفتگوهای ناخوشایند می شوید. پس از لختی گفتگو و در پی شام، آنگاه به ناگزیر نوبت هم‌آغوشی فرا می رسد. این چیزی است که رابطه خوانده می شود، هر یک به همراه فعالیت‌های خود محورانه خویشتن زندگی می کنید، اما در بستر هم‌آغوش یکدیگر می شوید. البته در این رابطه گاهگاهی نشانی از محبت و توجه به یکدیگر دیده می شود و کودکان نیز اندکی نوازش می شوند. سپس پس از دیر زمانی سالمندی و مرگ فرا می رسد. این فرایند، زندگی خوانده می شود و شما این شیوه زندگی را می پذیرید.

«جز این چکار می توان کرد؟ ما را بدین شیوه بار آورده و به این صورت تربیت کرده اند. ما ایمنی و برخی از نکات مثبت زندگی را می خواهیم. من نمی دانم جز این چکار می توان کرد.»

آیا این نیاز به ایمنی است که ما را بهم پیوند می دهد؟ یا اینکه از روی عادت است و ما الگوی جامعه، ایده زن، شوهر و تشکیل خانواده را می پذیریم؟ بی گمان در چنین روابطی اندک نشانی از شادکامی دیده می شود.

«البته تا حدی شادکامی و خرسندی هست، اما باید بیش از حد کوشید و در اندیشه مسائل بیشماری بود. هرگاه فرد بخواهد آگاه باشد باید بیش از حد مطالعه کند. بنابراین فرصت زیادی برای اندیشیدن نیست. در نتیجه آدمی به راستی دلشاد نیست و تنها ادامه حیات می دهد.»

همه اینها زیستن در روابط خوانده می شود، اما آشکار است که اصلاً هیچ رابطه‌ای در کار نیست. شاید شما اندک زمانی جسماً به یکدیگر نزدیک شوید اما هریک از شما در جهان انزوای خویشتن زندگی می کند و بیچارگی های خویشتن را پدید می آورد و میان شما و همسرتان هیچ پیوستگی و یگانگی ژرفناک و گستره روحی نیست و پیوندتان صرفاً پیوندی جسمانی است. این تقصیر اجتماع و فرهنگی است که در آن پرورش یافته ایم و این چنین اسیرش شده ایم. این جامعه‌ای پوسیده، فاسد و ضد اخلاقی است که آدمیان پدید آورده اند. این چیزی است که باید دگرگون گردد و هرگاه انسانی که چنین جامعه‌ای را آفریده، خود تغییر نکند، دگرگونی اجتماع شدنی نیست.

«شاید من هر آنچه را که گفته‌اید بفهمم و حتی تغییر کنم، اما همسرم چه؟ این به وی لذتی عظیم می بخشد که برای به چنگ آوردن پست و مقام، تقلا کند و به پیشرفت نایل شود و در کار خویش موفق گردد. بنابراین او تغییر نخواهد کرد و ما باز همان جای نخست هستیم، من با فروتنی می کوشم که پيله ام را از هم بشکافم، ولی او بیش از پیش دیوارهای پناهگاه کوچک خویشتن را تقویت می کند، نتیجه کار چه خواهد شد؟»

چنین شیوه زندگی هیچگاه سودی در بر نخواهد داشت. ماییم که این شیوه زندگی را با زشتی و ستمکاری روزانه اش و با سرخوشی ها و شادکامی های لحظه‌ای گاه به گاهش ساخته و پرداخته ایم. بنابراین باید در همه آنها بمیریم. خانم عزیز شما

می‌دانید که به راستی فردایی در کار نیست. فردا آفرینش اندیشه است تا بدان وسیله بتوانید به جاه‌طلبی‌ها و خرسندی‌های حقیر و پیش پا افتاده‌اش دست یابید. اندیشه فرداهای بسیاری را می‌آفریند، اما به راستی هیچ فردایی در کار نیست. برای مردن فردا باید امروز کامل زیست. هنگامیکه چنین کنید، کل وجود دگرگون می‌شود. زیرا عشق فردا نیست، عشق از اجزاء اندیشه نیست و گذشته و آینده‌ای ندارد. هنگامیکه امروز کامل زندگی کنید، در آن زیبایی و ژرفایی هست که جاه‌طلبی، حسادت و زمان را یارای لمس آن نیست. در اینصورت رابطه‌ آدمی نه تنها با دیگران، بلکه با طبیعت، گلها، زمین و کیهان نیز کامل و گسترده خواهد بود. در چنین رابطه‌ای ژرفای معصومیت خواهد بود، و زندگی آنگاه یکسره معنایی متفاوت خواهد داشت.



۱۰

هرگز نمی‌توان عزم مراقبه کرد؛ مراقبه باید بدون اینکه در جستجویش باشید، روی دهد. هرگاه در پی مراقبه باشید، یا از خود بپرسید که چگونه مراقبه کنید، آنگاه این روش نه تنها شما را بیشتر همنوا خواهد کرد، بلکه همنوایی کنونیتان را نیز تقویت می‌کند. مراقبه به راستی انکار کل ساختار اندیشه است. اندیشه دارای ساختار، منطقی یا غیر منطقی، هدف‌دار یا ناسالم است، و هنگامیکه می‌کوشد از روی دلیل و یا حالت متضاد و عصبی به مراقبه بپردازد، به ناگزیر آنچه را که هست فراموش می‌افکند، و ساختار خویشتن را در مقام حقیقتی جدی تلقی می‌کند. این همانند فرد معتقدی است که پیرامون باورهای خویشتن به مراقبه می‌پردازد، او آنچه را که از روی ترس آفریده است تقویت و تقدیس می‌کند. واژه شکل یا تصویری ذهنی است که پرستش آن هدف نهایی می‌شود.

صدا زندان خویش را می‌سازد، و سپس صدای اندیشه نیز از این زندان برمی‌خیزد، و این واژه و پژواکش است که مشاهده‌کننده و مشاهده‌شونده را از یکدیگر جدا می‌کند. این واژه تنها واحدی از زبان و تنها یک صدا نیست، بلکه نماد

و یا رویدادی است که پویش خاطره و اندیشه را رها می‌سازد. مراقبه غیبت کامل این واژه است. ریشه ترس در مکانیسم این واژه نهفته است.

سرآغاز بهار بود و جنگل به گونه‌ای شگرف ملایم بود، بر درختان اندکی برگهای نو رویده بود، و آسمان هنوز به رنگ آن آبی پررنگی که به همراه بهار دلکش فرا می‌رسد، در نیامده بود. شاه بلوطها هنوز سبز نشده بودند، اما بوی نو بهار در هوا پراکنده بود. در آن بخش از جنگل به ندرت نشانی از آدمی دیده می‌شد و می‌شد صدای گذشتن ماشینها را از دوردست شنید. ما در سپیده دم قدم می‌زدیم و همه جا طراوت ملایم نو بهاران به چشم می‌خورد. او سرگرم گفتگو و پرسش در این باره بود که چه باید بکند.

«این تحلیل روانی دائمی، این هشیاری و آزمایش درون‌بینی، بی‌پایان می‌نماید. من استادان و روشهای بسیار زیادی را از مرشدان ریش تراشیده، ریش دار و چندین سیستم مراقبه را آزموده‌ام، ولی جز پوچی و بیهودگی از آنان بهره‌ای نبرده‌ام.»

چرا از سوی دیگر آغاز نمی‌کنید؛ از پایانی که از آن ناآگاهید، چرا از کرانه دیگر که از این کرانه نمی‌توان آن را دید، آغاز نمی‌کنید؟ به جای دانسته، از ناشناس آغاز کنید، زیرا این آزمایش و تحلیل دائمی تنها دانستگی را تقویت کرده و آنرا بیش از پیش دچار همنوایی می‌سازد. هرگاه ذهن در آن کرانه زندگی کند، آنگاه نشانی از چنین مسائلی نخواهد بود.

«اما چگونه می‌توان از کرانه دیگر آغاز کرد؟ من آنرا نمی‌شناسم، من نمی‌توانم آنرا ببینم؟»

هنگامیکه می‌پرسید: «چگونه می‌توان از کرانه دیگر آغاز کرد؟» هنوز این پرسش را از این کرانه می‌کنید. بنابراین آنرا نپرسید، بلکه از کرانه دیگر که از آن چیزی نمی‌دانید، از بعد دیگری که ذهن زیرک را یارای گرفتن آن نیست، آغاز کنید.

او لختی آرام ماند و قرقاول نری پوزنان گذشت. او در پرتو نور خورشید رخشنده می‌نمود و سپس زیر بوته‌ای فرود آمد و ناپدید شد. هنگامیکه دیگر بار پدیدار شد چهار پنج قرقاول ماده که به رنگ برگهای فرو افتاده پاییزی بودند به همراه وی بودند و این قرقاول نر بزرگ با جلوه‌ای استوار در کنارشان گام برمی‌داشت. او آنچنان درگیر اندیشه‌هایش بود که اصلاً قرقاول را ندید و هنگامیکه ما بدان اشاره کردیم گفت: «چه زیباست!» که چیزی جز واژه خشک و میان تهی نبود. ذهنش

چنان غرق مسئله آغاز از نقطه‌ای که چیزی از آن نمی‌دانست بود که به قرقاوت توجهی نداشت. بزمجه‌ای سبز و دراز بر روی صخره حمام آفتاب می‌گرفت.

«من نمی‌فهمم چگونه باید از آن سوی آغاز کرد. من معنای این عبارت مبهم را نمی‌فهمم، عبارتی که دست کم از دید من یکسره بی‌معنا است. من می‌توانم به سویی که می‌شناسم گام نهم.»

اما چه می‌دانید؟ تنها چیزی را می‌دانید که تمام شده و به پایان رسیده باشد. شما تنها از دیروز یا گذشته آگاهید، و ما می‌گوییم: از آنچه که نمی‌دانید آغاز نمایید و از آنجا زندگی کنید، هرگاه بگویید: «چگونه از آنجا آغاز کنم؟» آنگاه هنوز الگوی گذشته را فراموش کنید. اما اگر با ناشناس زندگی کنید، در آزادی زندگی می‌کنید و رد آزادی عمل می‌کنید و از همه اینها گذشته، این عشق است. هرگاه بگویید: «من می‌دانم که عشق چیست»، آنگاه به راستی عشق را نمی‌شناسید. عشق بی‌گمان خاطره و یاد لذت نیست. چون آن نیست، پس با آنچه که نمی‌دانید زندگی کنید.

«من بر راستی نمی‌دانم که شما از چه سخن می‌گویید. شما مسئله را بدتر و پیچیده‌تر می‌سازید.»

من پرسش بسیار ساده‌ای را مطرح ساختم. من می‌گویم هر چه که بیشتر کند و کاو کنید، باز پرسشهای بیشتری پیش خواهد آمد. این کندوکاو هم‌نوایی است و هر کدندی پله‌های دیگری پدید می‌آورد که ما را به هیچ جا رهنمون نخواهد شد. آیا شما می‌خواهید که برایتان پله‌های جدیدی بسازند، یا می‌خواهید خود پله‌هایی بسازید که شما را یکسره به بعدی کاملاً متفاوت رهنمون سازد. اما اگر نه در پندار و گمان بلکه بر راستی ندانید که آن بعد چیست، آنگاه هر پله‌ای که پدید آورید تنها شما را به آنجایی که برایتان از پیش معلوم است، هدایت خواهد کرد. بنابراین همه اینها را به دور افکنده و از سوی دیگر آغاز کنید. آرام باشید، آنگاه در خواهید یافت.

«اما من نمی‌دانم که چگونه آرام باشم!»

باز دوباره به عقب و به «چگونه» بازگشته‌اید، و هیچ پایانی بر چگونه نیست. همه دانستگی‌ها در سوی نادرست است. هرگاه بدانید، از پیش خود را در گور کرده‌اید. بودن، دانستن نیست.

همه مسائل در نور سکوت حل می‌شوند. این نور زاییده پویش باستانی اندیشه نیست، این نور زاییده معرفت آشکار سازی نفس نیز نیست. زمان یا هیچ کنش اراده‌ای نیز آنرا بر نمی‌افروزد. این نور در مراقبه پدیدار می‌گردد. مراقبه امری خصوصی نیست و جستجوی شخصی به خاطر لذت نمی‌باشد، لذت همواره بخش‌کننده است و جدایی می‌آورد. در مراقبه مرز بخش‌بندی میان من و تو ناپدید می‌گردد، و در آن نور سکوت، معرفت نفس را از میان برمی‌دارد. نفس را می‌توان تا بی‌نهایت مورد مطالعه قرار داد، زیرا روز به روز دگرگون می‌شود، اما اندیشه هر چند هم که گسترده باشد، به هر روی دامنه‌اش همواره کرانمند است. سکوت آزادی است، و آزادی به همراه نهایت نظم کامل فرا می‌رسد.

جنگلی در کنار دریا بود. وزش پیوسته باد درختان کاج را دستخوش دگرگونی ساخته بود و بدین روی این درختان کوتاه و شاخه‌هایشان عاری از برگهای سوزنی شده بودند. بهار بود، اما هیچگاه بهاران برای این درختان کاج فرا نمی‌رسید. بهار آنجا بود ولی به علت باد دائمی و آب و هوای شور، از درختان کاج فاصله داشت. بهار بالنده و شکوفا آنجا بود، و هر برگ سبزه‌ای و هر برگ درختی آواز بهاری را فریاد می‌زد، هر درخت شاه بلوطی پرشکوفه شده بود و آفتاب شمع‌هایش را برافروخته بود. لاله‌ها و نرگس‌ها و اردکها با جوجه‌هایشان نیز آنجا بودند.

اما این درختان کاج علی‌رغم این جلوه‌های نوبهاری لخت و عریان و بدون سایه بودند و هر یک از آنها آکنده از درد، از بالندگی باز ایستاده، لخت و درهم پیچیده بودند. این درختان بیش از اندازه به دریا نزدیک بودند. اینجا کیفیت زیبایی خویش را داشت اما با حسرت و دلتنگی آرام، به آن جنگلهای دوردست می‌نگریست زیرا آن روز باد سرد بسیار پرتوان بود، و پهنه دریا را امواج سهمگینی فراگرفته بود و وزش باد پرتوان، بهار را به زمین‌های دور از کرانه دریا رانده بود. دریا مه‌آلود بود، و ابرهای پرجنبش، زمین را فراگرفته بود و گویی با خود آبراه، جنگل و زمین هموار را به همراه می‌برد. حتی لاله‌های کوتاه که این چنین نزدیک زمین بودند از وزش باد تند می‌لرزیدند و رنگهای درخشانشان موجی از انوار روشن خویش را بر پهنه جنگل گسترده بود. پرنده‌گانی در جنگل بودند، اما هیچیک بر درخت کاج ننشسته بودند.

یکی دو پرندۀ سیاه با آن نوکهای زرد روشنشان و یکی دو کبوتر نیز در آنجا بودند. دیدن نور بر آب دل‌انگیز بود.

* * *

او مردی تنومند و سنگین وزن بود و دستان بزرگی داشت و بسیار توانگر بود. او نقاشی‌های هنری مدرن را گردآوری می‌کرد و به این مجموعه که از دید منتقدان بسیار خوب بود افتخار می‌کرد. هنگامیکه در این باره سخن می‌گفت برق غرور در چشمان وی دیده می‌شد. او سگی تنومند، فعال و پر جنب و جوش داشت و این سگ از اربابش سرزنده‌تر بود. سگ دلش می‌خواست که در کرانه‌شنی به سرعت باد بدود و بازی کند، اما به خاطر فرمانبرداری از اربابش به ناگزیر در اینجا نشسته بود و سپس به زودی از سر ملال به خواب فرو می‌رفت.

تملکات، بیش از آنکه از آن ما باشند، ما را از آن خویش می‌سازند. کاخ، خانه، نقاشی‌ها، کتابها، دانش‌ها و جز آن بسیار مهمتر و حیاتی‌تر از آدمی می‌شوند. او می‌گفت که کتابهای بسیاری خوانده است و شما می‌توانستید در کتابخانه‌اش آثار جدیدترین نویسندگان را ببینید. او از رازوری معنوی و جنون اعتیاد به مواد نشئه‌آور که همه جا گسترده می‌شد، سخن می‌گفت. او مردی پیروز و توانگر بود ولی فرا پشت آن در وی پوچی و بی‌مایگی بود که نمی‌شد هرگز آنرا با کتابها، تصاویر و دانش سوداگری پر کرد.

این بسیار اندوه‌بار است که ما می‌کوشیم پوچی و بی‌مایگی زندگی خویشتن را با هر ترفند قابل تصور ذهن انباشته سازیم. اما علی‌رغم همه اینها این تهی‌گونگی برجای می‌ماند. این اندوه زاییده کوشش بیهوده‌مان برای دست یازیدن به تملکات است. از این کوشش چیرگی و خودنمایی من با واژه‌های میان تهی و یادهای ارزشمند اموری که روی داده‌اند و هرگز باز نخواهند گشت، فرا می‌رسد. این پوچی و تنهایی است که اندیشه‌انزواگرا آنرا پدید می‌آورد و آنرا با دانشی که گرد آورده است، پرورش می‌دهد.

این اندوه ناشی از این کوشش بیهوده است که آدمی را دستخوش نیستی می‌سازد. اندیشه‌آدمی به خوبی کامپیوتر نیست ولی او تنها با ابزار اندیشه است که

باید با مسائل زندگی روبرو گردد، بنابراین توسط آنها است که دستخوش نیستی می‌گردد. این اندوه زندگی هدر رفته است که آدمی شاید تنها در دم مرگش از آن آگاه شود ولی در این دم بسیار دیر شده است. بنابراین تملکات، شخصیت، اهداف و زن کدبانو برایش بسیار مهم جلوه می‌کند و این اندوه است که عشق را از سوی ما می‌راند. می‌توان تنها یکی از این دو راه را داشت. یکی زائیده بدبینی و تلخکامی است که تنها دستاورد زندگی آدمی است، اما دیگری بیکران است و فراسوی همه جنگل‌ها، دریاها و تپه‌ها قرار دارد.



پنداربافی و اندیشه جایی در مراقبه ندارند. آنها به وابستگی می‌انجامند، در حالیکه مراقبه آزادی پدید می‌آورد. امور نیک و لذت بخش با یکدیگر متفاوتند، نخستین آن به آزادی و دیگری به وابستگی زمان می‌انجامد. مراقبه آزادی از زمان است. زمان همانا مشاهده کننده، تجربه کننده و اندیشنده است، و زمان نیز اندیشه است، مراقبه به معنای گام نهادن به فراسو و فراروی فعالیت‌های زمان است.

پندارگرایی همواره در میدان زمان است، و هر چند که نهانی و سری باشد، باز عمل خواهد کرد. این کنش اندیشه سرانجام به ستیزه و وابستگی زمان خواهد انجامید. مراقبه کردن به معنای معصومیت از زمان است.

شما می‌توانستید دریاچه را از فرسنگها دورتر مشاهده کنید. شما از جاده‌های پیچ‌پیچ که از کشتزارهای گندم و جنگلهای کاج می‌گذشت، به دریاچه می‌رسیدید. کشوری پر نظم و ترتیب بود. جاده‌ها بسیار پاک بود و کشتزارها با گله‌های چهارپایان، اسبان، ماکیانها و خوکها آراسته و منظم بود. شما از تپه‌های پیچ‌پیچ به پایین و به کرانه دریاچه فرود می‌آمدید، و در هر سوی آن کوههای پر برف دیده می‌شد. هوا بسیار صاف و روشن بود و برف در آن سپیده‌دم می‌درخشید.

سده‌ها بود که در این سرزمین جنگی روی نداده بود، و فرد با اینمنی بسیار،

روتین زندگی روزمره‌ای را که فارغ از آشفتگی بود احساس می‌کرد که از سویی با خود پوچی و بی‌تفاوتی که ویژه جامعه‌ای منظم و حکومتی شایسته بود، به همراه آورده بود. جاده صاف و پهن بود و به خوبی نگهداری شده بود و ماشین‌ها به آسودگی از کنار یکدیگر می‌گذشتند، و اکنون که بر فراز تپه رسیده بودید، در میان باغستانها بودید. اندکی دورتر کشتزار تنباکو بود. هنگامیکه به آن نزدیک می‌شدید بوی نیرومند گل‌های بارور تنباکو به مشام می‌رسید.

در آن بامداد همینکه از بلندی فرود می‌آمدید، گرمتر می‌شد و هوا نسبتاً سنگین بود. آرامش و صفای این سرزمین به دل‌هایتان راه می‌گشود و شما جزئی از زمین بودید.

یکی از روزهای نوبهاری بود. نسیم خنکی از شمال می‌وزید، و خورشید سایه‌های آشکاری بر زمین افکنده بود. درخت بلند و برومند اوکالیپتوس در برابر خانه جنبش نرمی داشت، و پرندۀ سیاهی نغمه سر داده بود، شما از آنجاییکه نشسته بودند می‌توانستید آنرا ببینید. این پرندۀ می‌بایست احساس تنهایی کند، زیرا در آن بامداد پرندگان اندکی دیده می‌شدند. پرستوها بر دیوار مشرف به خانه صف کشیده بودند. از باغچه به خوبی نگهداری نمی‌شد، و چمن آن نیازمند کوتاه شدن بود. کودکان در بعدازظهر به بیرون آمده و بازی می‌کردند و صدای خنده و فریادشان به گوش می‌رسید. آنها قایم موشک بازی می‌کردند و یکدیگر را میان درختان دنبال می‌نمودند و صدای بلند خنده‌هایشان هوا را آکنده بود.

به هنگام نهار حدود هشت نفر سر میز بودند. یکی از آنان کارگردانی سرشناس، دیگری یک پیانیست و سومی دانشجوی جوانی از یکی از دانشگاهها بود. آنان پیرامون سیاست و شورشهایی که در آمریکا روی داده بود و از جنگی که همیشگی می‌نمود گفتگو می‌کردند و گفتگو با نرمش و ملایمت جریان داشت. کارگردان ناگهان گفت: «ما نسل گذشته جایی در جهان مدرن آینده نداریم. چندی پیش نویسنده نامداری در دانشگاه سخنرانی می‌کرد و دانشجویان وی را ریشخند کرده بودند و او آزرده خاطر شده بود. آنچه که وی از آن سخن می‌گفت ارتباطی با آنچه که دانشجویان می‌خواستند، می‌اندیشیدند و درخواست می‌کردند، نداشت. او دیدگاه خویشتن، اهمیت و شیوه زندگی خویشتن را بیان می‌داشت و دانشجویان خواستار هیچیک از آنها نبودند. من چون او را می‌شناسم، می‌دانم که وی تا چه اندازه دلگیر شده بود. او

به راستی گیج و برآشفته شده بود اما به آن اعتراف نمی‌کرد. او مشتاق آن بود که نسل جوان وی را بپذیرد، ولی آنان شیوهٔ محترمانه و سنتی زندگی وی را نمی‌خواستند، هر چند که او در کتابهای خویش در پیرامون دگرگونی رسمی سخن به میان آورده بود. کارگردان ادامه داد که «من شخصاً می‌بینم که هیچ رابطه یا تماسی با نسل جوانتر ندارم. اما احساس می‌کنم که ما ریاکاریم.»

کسی این سخنان را می‌گفت که چندین فیلم موج نو را ساخته بود. او با تلخکامی این گفته‌ها را مطرح نمی‌کرد، بلکه صرفاً واقعیتی را با لبخند و تکان دادن شانه‌هایش بیان می‌داشت. آنچه که به ویژه در مورد وی جالب بود صداقت و فروتنی‌اش بود که اغلب به همراه این صداقت است.

پیانست بسیار جوان بود. او آیندهٔ درخشان هنریش را رها کرده بود، زیرا چنین می‌اندیشید که کل جهان رهبری ارکستر، کنسرت‌ها، آوازه و ثروتی که این چنین بدست می‌آمد، صرفاً جز هیاهوی شکوهمند نبود. او شخصاً مشتاق آن بود که زندگی متفاوتی یعنی زندگی معنوی داشته باشد.

او گفت: «همه جای دنیا یکسان است. من به تازگی از هند بازگشته‌ام. در آنجا شکاف میان کهنه و نو شاید حتی بیشتر است. در آنجا سنتها و هنایش نسل کهنه بسیار نیرومند است و احتمالاً نسل نو را در خود فرو خواهد برد. اما امیدوارم که دست‌کم اندک کسانی باشند که مقاومت کنند و پویشی متفاوت را آغاز نمایند. حتی من نسبت به جوانترها سالمندم. من سفرهای فراوانی کرده‌ام و طی این سفرها متوجه شده‌ام که جوانان رابطهٔ خود را با سیستم سازمان یافتهٔ کنونی هر روز بیش از پیش از هم می‌گسلند. گرچه شاید برخی از آنان در جهان مواد مخدر و رازوری خاوری غرق شده‌اند ولی در آنها امید و نوید نیرویی توانمند و حیاتبخش دیده می‌شود. آنان کلیسا، کشیش گردن ستبر و سلسلهٔ مراتب سازمان یافتهٔ پوسیده و ریاکار را رد می‌کنند. آنان علاقه‌ای به سیاست و جنگ ندارند شاید از درون آنان هستهٔ جهانی نو آفرینش یابد.»

جوان دانشجو تمام این مدت آرام بود و اسپاگتی خود را می‌خورد و از پنجره به بیرون می‌نگریست، اما همانند دیگران به این گفتگو گوش فرا می‌داد. او نسبتاً خجول بود و هر چند رغبتی به تحصیل نداشت به دانشگاه می‌رفت به استادانی گوش فرا می‌داد که نمی‌توانستند آموزش مورد علاقه را در اختیار وی قرار دهند. او

بسیار مطالعه می‌کرد، به ادبیات انگلیسی و ادبیات میهن خویش علاقمند بود و در مواقع دیگر و وعده‌های دیگر غذا پیرامون آنها سخن گفته بود.

او گفت: «هر چند که تنها بیست سال دارم ولی نسبت به پانزده سالگان پیرم. مغز آنان تندتر کار می‌کند و آنان زیرک‌ترند و مسائل را روشن‌تر می‌بینند، آنان پیش از من مسائل را در می‌یابند. چنین می‌نماید که آنان بسیار بیشتر از من می‌دانند و من خود را در برابر آنان پیر و فرسوده احساس می‌کنم. اما من یکسره با سخنانتان موافقم. شما احساس می‌کنید که ریاکارید، گفته‌هایتان با عملتان متضاد است. این امر را می‌توان به روشنی در سیاستمداران و کشیشان دید، اما آنچه که مرا شگفت‌زده می‌سازد آنست که چرا باید دیگران به این جهان ریاکار پیوندند؟ اخلاقیاتان بوی تباهی می‌دهد و شما خواهان پیکار و جنگید.

«اما من از سیاهان، رنگین‌پوستان و دیگر نژادها متنفر نیستم. ما در کنارشان احساس آسودگی می‌کنیم. من این را به خوبی می‌دانم زیرا با آنان سفر کرده‌ام.

«اما شما، نسل سالمند، این جهان تبعیض‌نژادی و جنگ را آفریده‌اید و ما خواهان هیچیک از آنها نیستیم، بنابراین دست به شورش و عصیان می‌زنیم. اما این شورش مورد سوء استفاده سیاستمداران متعدد قرار می‌گیرد، و سرانجام تمامی اهداف اولیه این شورش منحرف می‌شود. شاید خود ما نیز در نهایت بدل به شهروندانی محترم و اخلاقی شویم. اما اکنون از اخلاقیاتان متنفریم و اصلاً دارای هیچگونه اخلاقی نیستیم.»

یکی دو دقیقه سکوت برقرار بود، درخت اوکالیپتوس آرام بود و چنین می‌نمود که به گفتگوهای سر میز گوش می‌داد. پرندۀ سیاه و پرستوها رفته بودند.

ما گفتیم: «آفرین، شما کاملاً راست می‌گویید. اخلاقی بودن به معنای رد همه اخلاقیات کنونی است، زیرا اخلاقیات مورد پذیرش، اخلاقیات محترمانه است و من فکر می‌کنم که همه ما می‌کوشیم مورد احترام باشیم، یعنی مشتاقیم که در جامعه‌ای فاسد به عنوان شهروندان خوب شناخته شویم. محترم بودن بسیار سودآور است و شما را از پیشه‌ای مناسب و درآمدی همیشگی برخوردار می‌سازد. اخلاقیات پذیرفته شده آزمندی، رشک و تنفر شیوه سازمانهای جامعه است.

هنگامیکه همه اینها را نه زبانی بلکه در دلتان یکسره انکار کنید، آنگاه به راستی اخلاقی هستید. زیرا اخلاق از عشق زاییده می‌شود نه از انگیزه سودجویی یا نیل به

هدف و نه به خاطر بدست آوردن جایی در سلسله مراتب اجتماعی. هرگاه به جامعه‌ای تعلق داشته باشید که در آن بخواهید آوازه، شهرت و پست به چنگ آورید، چنین عشقی در کار نخواهد بود. چون در این فرایند نمی‌توان هیچ نشانی از عشق یافت، اخلاقیات چنین اجتماعی، ضد اخلاقی است. هنگامیکه همه این شیوه را از ژرفای دل‌هایتان انکار کنید، آنگاه به پارسایی آکنده از عشق نایل خواهید گردید.

* * *

۱۳

مراقبه به معنای ارتقاء زمان است. زمان فاصله‌ای است که اندیشه در هدف‌هایش می‌پیماید. سفر همواره در مسیری کهنه است که پوشش نو و علائم نو دارد ولی همواره همان مسیر قدیمی است که به جایی جز درد و اندوه نمی‌انجامد.

تنها هنگامیکه ذهن زمان را ارتقاء می‌بخشد است که دیگر حقیقت به صورت مجرد نخواهد بود. در آن صورت خوشی آرمانی نیست که از لذت سرچشمه گرفته باشد، بلکه واقعیتی است که شفاهی نمی‌باشد.

تهی ساختن ذهن از زمان، سکوت حقیقت است، و دیدن این امر همان عمل است، بنابراین میان دیدن و عمل جدایی نیست. در فاصله میان دیدن و عمل است که ستیزه، تیره‌بختی و گیجی و آشفتگی زاییده می‌شود. آنچه را که دارای زمان نیست جاودانی است.

بر هر میزی نرگس‌های نورس تازه‌چین که هنوز شکوفه نوبهاری بر آنها بود، دیده می‌شد. بر یکی از میزهای کناری گل یاس با رنگ سفید کرم رنگ و با میانه‌ای به رنگ زرد پر رنگ دیده می‌شد. دیدن این سفید کرم رنگ و آن نرگس‌های زرین فراوان به معنای دیدن آسمان نیلگون فراگستر بیکران و آرام بود.

تقریباً همه میزها توسط مردمی که می‌خندیدند و بلند سخن می‌گفتند پر شده بود. در میز نزدیک ما زنی، پنهان به سگش از گوشتی که نمی‌توانست بخورد، خوراک می‌داد. چنین می‌نمود که همه آنان خوراک فراوانی خورده بودند، دیدن مردم

در حال خوردن، منظره خوشایندی نبود، شاید غذا خوردن به صورت عمومی ددمنشانه باشد. مردی در میز همسایه، اندرون خویشتن را از شراب و گوشت آکنده ساخته بود و اکنون سیگار بزرگی بر می افروخت و نگاهی سرشار از خرسندی بر چهره فربه اش دیده می شد. همسر وی هم که همانند شویش فربه بود نیز سیگاری برافروخت. چنین می نمود که آنان هر دو غرق جهان مادی شده اند.

نرگس های زرین همچنان جلوه گر بودند، اما چنین می نمود که کسی توجهی به آنها ندارد. این گلها را برای آرایش رستوران نهاده بودند که چنین کاری معنای چندانی نداشت، و شما همچنانکه بدانها می نگریستند درخشش زرینشان رستوران پر هیاهو را آکنده بود. رنگ، هنایش شگرف خویش را بر دیدگان دارد. چنین نبود که چشمان، رنگ را جذب کرده باشند، بلکه چنین می نمود که این درخشش زرین هستیمان را آکنده بود. شما آن رنگ بودید، شما آن رنگ نشده بودید، شما بدون بازشناسی یا نامگذاری از آن بودید: آن گمنامی که معصومیت است. هر آنجایی که گمنامی نباشد، خشونت در اشکال متفاوت آن خواهد بود.

اما شما جهان را، آن رستوران آکنده از دود، ستمکاری آدمی و آن گوشت سرخ زشت را از یاد برده بودید، و آن نرگس های دلکش زرین همه هستیمان را فراسوی تمامی زمان از خود سرشار ساخته بود.

عشق نیز همانند آن است. در آن نشانی از زمان، فضا یا هویت نیست. این هویت است که لذت و رنج می آفریند، این هویت است که نفرت و پیکار در پی دارد و دیواری پیرامون آدمیان، پیرامون هر یک از آنان و هر خانواده و جامعه ای، می سازد. آدمی از فراز این دیوار می کوشد به دیگر آدمیان نزدیک شود، اما او نیز در انزوا است، اخلاق واژه ای است که پلی بر این دو دیوار بنا می نهد، و بنابراین زشت و بیهوده است.

عشق این چنین نیست؛ عشق همانند جنگل کنار راه است که همواره به بازسازی خویش می پردازد، زیرا همواره در حال مردن است. پوشی همیشگی از آن گونه که اندیشه می جوید، نیست، بلکه پوشی است که هرگز اندیشه را یارای فهم، لمس و احساس آن نیست. احساس اندیشه و احساس عشق دو پدیده جدا از یکدیگرند، نخستین آن به وابستگی می انجامد ولی آن یک ما را به شکوفایی نیکی راهبری می شود. این شکوفایی در گستره هیچ جامعه، فرهنگ و مکتبی نیست، در حالیکه

وابستگی، ویژگی همهٔ جامعه‌ها، باورهای مکتبی و ایمان به دیگری است. عشق گمنام است و در نتیجه خشونت نیست. لذت ستیزه‌زا است زیرا اراده و امیال نیروهای محرکهٔ آنهاند. عشق را نمی‌توان با اندیشه و نیکوکاری فراز آورد. انکار یکسرهٔ فرایند اندیشه زیبایی کنشی است که همانا عشق است. بدون آن سرخوشی حقیقت روی نخواهد نمود. و اینجا بر فراز این میزها نرگس زرین همچنان جلوه‌گری می‌کرد.

* * *

۱۴

مراقبه بیدارسازی خوشی است؛ این سرخوشی هم از احساسها است و هم زائیدهٔ ارتقاء آنهاست. تداومی ندارد، زیرا از جنس زمان نیست. شادی و نشاط روابط، دورنمای ابری که زمین را با خود می‌برد، و نور بهاری بر برگها، سرخوشی چشم و ذهن است. اندیشه می‌تواند این سرخوشی را پرورش داده و در فضای حافظه بدان تداوم بخشد، اما این سرخوشی مراقبه نیست زیرا در سرخوشی مراقبه شدت احساسها نهفته است. احساسها باید شدید باشد و به هیچ روی توسط اندیشه، نظام هم‌نوايي و اخلاقیات اجتماعی تحریف نشود. آزادی احساسها به معنای غرق شدن در آنها نیست. غرق شدن در احساسها، لذت اندیشه است. اندیشه همانند دود آتش و سرخوشی، آتش بدون ابر دودی است که اشک به دیدگان می‌آورد. لذت و سرخوشی دو پدیدهٔ متفاوت از یکدیگرند. لذت، اسارت اندیشه است و سرخوشی فراسو و بر فراز اندیشه است. بنیان مراقبه ادراک اندیشه و لذت است که با انضباط و اخلاقیات خود، آسایش بخشد. سرخوشی مراقبه از جنس زمان یا تداوم نیست، بلکه فراسوی هردو است و بنابراین سنجش‌ناپذیر است. خلسه و وجدش زائیدهٔ دیدگان مراقبه‌کننده و یا تجربهٔ اندیشنده نیست.

اندیشه را با واژه‌ها و نمادهایش و آشفتگی که پدید می‌آورد، یارای لمس آن نیست، مراقبه واژه نیست که بتواند در اندیشه ریشه کند و به وسیلهٔ آن شکل پذیرد. چنین سرخوشی از سکوت کامل سرچشمه می‌گیرد.

بامداد دل‌انگیزی بود. در آسمان آبی ابرهای زودگذر دیده می‌شد. باران باریده بود و هوا پاک بود. هر برگی نو بود و زمستان ملال‌آور به پایان آمده بود، در آفتاب درخشان، هر برگی می‌دانست که رابطه‌ای با بهار گذشته ندارد. آفتاب از خلال برگهای نو می‌درخشید و پرتو نور زمردین ملایمی بر جاده‌ای که جنگل را به جاده متهمی به شهر بزرگ می‌پیوست، افکنده بود. کودکان در آن پیرامون سرگرم بازی بودند، اما آنان هرگز به آن روز دل‌انگیز بهاری نمی‌نگریستند. خنده و بازیشان جزیی از درختان، برگها و گلها بود. شما اینرا نه تصور، بلکه احساس می‌کردید. چنین می‌نمود که برگها و گلها همباز خنده و فریاد و بادکنکی که به هوا می‌رفت بودند. هر برگ علفی و آن گل قاصدک زردفام و آن برگ ظریفی که این چنین آسیب‌پذیر بود همه و همه جزیی از کودکان بودند و کودکان نیز جزیی از کل زمین بودند. مرز جدایی میان آدمی و طبیعت ناپدید شده بود، اما فردی که با ماشین تیزتک خویش در میدان مسابقه می‌تاخت و زنی که از بازار باز می‌گشت از آن ناآگاه بودند. آنان شاید هیچگاه به آسمان نیلگون، به برگ لرزان و به آن یاس سپید نمی‌نگریستند. آنان مسائل خویش را در دل‌های خویشان نهان داشتند، و دل‌هایشان هرگز به کودکان یا آن روز روشن بهاری نمی‌نگریستند. افسوس آور آن بود که اینان این کودکان را بار می‌آوردند و این کودکان دیری نمی‌پایید که بدل به آن آدم میدان مسابقه و آن زن بازگشته از بازار می‌شدند و بازگیتی آکنده از تاریکی می‌گردید و این اندوهی بی‌پایان به دنبال می‌آورد. عشق بر آن برگ با فرا رسیدن پاییز آینده بر باد می‌رفت.

او مرد جوانی بود که زن و فرزندی داشت. چنین می‌نمود که او بسیار فرهیخته و هوشمند است و از واژه‌ها به خوبی سود می‌جست. او نسبتاً لاغر بود و به آسودگی در صندلی دسته‌دار نشسته بود و پا روی پا افکنده بود و دستانش را بر زانوانش نهاده بود و عینکش با نور خورشید که از پنجره به درون می‌تابید می‌درخشید. او می‌گفت که همواره در جستجوی حقیقت بوده، آنهم نه صرفاً حقیقت فلسفی، بلکه حقیقتی که فراسوی واژه و سیستم بود.

من فکر می‌کنم جستجوی شما از روی ناخرسندی است.

«نه، من به آنصورت ناخرسند نیستم. البته من نیز همانند هر انسانی ناراضیم، اما این دلیل جستجوی من نیست. این پی‌جویی میکروسکوپ یا تلسکوپ و یا همانند جستجوی کشیش برای یافتن خدایش نیست. من نمی‌توانم بگویم در پی چه هستم،

نمی‌توانم روی آن انگشت نهم. چنین می‌نماید که من با آن زاده شده‌ام و گرچه ازدواج موفق داشته‌ام، جستجوی من هنوز ادامه دارد. این کار گریز نیست. من دقیقاً نمی‌دانم که خواهان یافتن چه هستم. من در این باره با برخی از فیلسوفان زیرک و هیأت‌های مذهبی خاور زمین سخن گفته‌ام و همه آنان به من خاطر نشان ساختند که به پی‌جویی خویش ادامه دهم و هیچگاه از آن باز نایستم. پس از گذشت این همه سال این پی‌جویی برای من هنوز یک نگرانی دائمی است.»

آیا اصلاً هیچ نیازی به جستجو هست؟ جستجو همواره برای چیزی است که در کرانه دیگر یعنی در فاصله‌ای که با زمان و گام‌های بلند پوشیده شده است، قرار دارد. پی‌جویی و یافتن، آن بالا، درست فراسوی آن تپه در آینده‌اند. این معنای اساسی جستجو است. از یکسو حال را داریم و از سوی دیگر در پی چیزی که باید در آینده یافت شود هستیم. حال کاملاً زنده و فعال نیست و بنابراین آنچه که فراسوی تپه است بیشتر و سوسه‌انگیز جلوه می‌کند و ما بیشتر خواهان آن می‌شویم. هرگاه دیدگان دانشمند به میکروسکوپ خیره بماند، هرگز عنکبوت روی دیوار را نخواهد دید، در حالیکه تار و پود حیاتش در میکروسکوپ بوده بلکه در زندگی حال است. «آیا می‌خواهید بگویید که جستجو بیهوده است؛ که امیدی در آینده نیست، که همه زمان در اکنون است؟»

همه زندگی نه در سایه دیروز و یا در روشنایی فردا، بلکه در اکنون است. برای زیستن در اکنون فرد باید از گذشته و از آینده آزاد باشد. در فردا چیزی یافت نمی‌شود زیرا فردا همان دیروز است و دیروز و یا گذشته خاطره مرده‌ای بیش نیست. بنابراین فاصله آنچه که باید یافت شود و آنچه هست، هر چند هم که جستجو دلیلی و آسایش‌بخش باشد، حتی با آن فراختر خواهد شد.

این جستجوی دائمی هدف زندگی یکی از گریزهای شگرف آدمی است. هرگاه وی آنچه را که می‌جوید بیابد، یافته‌ی وی حتی پیشیزی نیز نمی‌ارزد. برای زیستن در اکنون ذهن نباید با خاطره دیروز و یا امید درخشان فردا تقسیم شود؛ و نباید فردا و دیروزی داشته باشد. این سخنی شاعرانه نیست، بلکه حقیقتی واقعی است. شعر و خیال جایی در حال فعال ندارد. نه آنکه شما زیبایی را انکار کنید، بلکه عشق آن زیبایی در اکنون است که نمی‌توان آنرا با جستجو یافت.

«من فکر می‌کنم که آغاز به دیدن بیهودگی سالیان درازی که صرف جستجو

کرده‌ام و بی‌فایده‌گی پرسش‌هایی که از خود و دیگران پرسیده‌ام و بیهودگی پاسخهای آنان کرده‌ام.»

پایان آغاز است، و آغاز نخستین گام است، و نخستین گام نیز تنها گام است.

* * *

۱۵

آن مرد سرشار از شوق و نیرو بود ولی نسبتاً به سادگی سخن می‌گفت. مطالعات گسترده‌ای داشت و به چندین زبان سخن می‌گفت. او در خاور زمین بود و با فلسفه هند اندکی آشنایی داشت. کتابهای به اصطلاح ورجاوند را خوانده بود و مرید یکی دو مرشد شده بود. و اکنون در اینجا، در این اطاق کوچک که مشرف به دره‌ای سرسبز که به نور خورشید بامدادی لبخند می‌زد، در کنارم بود. ستیغ‌های پربرف می‌درخشید و ابرهای عظیمی در آندم به سوی کوهساران رهسپار بودند. روز دلپذیری می‌شد، و در آن ارتفاع، هوا پاک و نور هناینده بود. سرآغاز تابستان بود ولی در هوا هنوز سرمای بهاری احساس می‌شد. در این هنگام از سال، دره به ویژه آرام بود و سرشار از صدای زنگ گردن گاوها، سرشار از سکوت، بوی کاج و بوی چمن تازه کوتاه شده بود. کودکان بسیاری فریاد می‌زدند و بازی می‌کردند و در آن سپیده‌دم بامدادی عطر نشاط در هوا پراکنده بود و زیبایی این زمین خاکی بر سهش‌های آدمی می‌تراوید. چشمها به آسمان نیلگون و زمین زمردین می‌نگریست و آدمی به وجد می‌آمد.

«شما می‌گویید که پارسایی به نیکوکاری می‌انجامد. من چندین سال است که در بخشهای گوناگون گیتی به سخنانتان گوش فرا داده و گوهر گفته‌هایتان را دریافته‌ام. من نکوشیده‌ام که این گفته‌ها را در زندگی به عمل درآورم زیرا در آن صورت بدل به الگویی دیگر و گونه‌ای تقلید دیگر، شده و به معنای پذیرش فرمولی نو خواهد بود. من خطر آنرا می‌بینم. من بخش عمده‌ای از گفته‌هایتان را جذب کرده‌ام و آنها کمابیش جزیی از من شده‌اند. این شاید از آزادی عملی که شما این همه بدان تأکید کرده‌اید،

جلوگیری کند. زندگی فرد هرگز آزاد و خودجوشانه نیست. من ناگزیرم که زندگی روزمره‌ام را سپری سازم اما همواره خویشتن را می‌پایم که دقت کنم صرفاً از الگوی نوری که برای خویشتن ساختم پیروی نکنم. در نتیجه چنین می‌نماید که من زندگی دوگانه‌ای را سپری می‌سازم، از سویی فعالیت‌های معمولی زندگی، خانواده، کار و جز آن هست و از سوی دیگر آموزا‌ک‌هایی است که شما در گفته‌هایتان بیان داشته‌اید و من به گونه‌ای ژرف‌ناک شیفته آن هستم. هرگاه من از این آموزا‌ک‌ها پیروی کنم، آنگاه همانند هر کاتولیکی هستم که در برابر جزمها سر هم‌نوایی فرود می‌آورد. هرگاه کسی بدون اینکه با این آموزا‌ک‌ها هم‌نوا گردد با آنها، زندگی کند، در زندگی روزانه چه شیوه‌ای باید در پیش گیرد؟»

بایسته است که تعلیمات، معلم و متعلمی را که می‌کوشد با شیوه متفاوتی زندگی کند، یکسره به کناری نهیم. تنها آموختن هست: در آموختن همانا، کردن نهفته است. آموختن از کردن جدا نیست. اگر آنها از یکدیگر جدا باشند، در آن صورت آموختن صرفاً آرمان یا یک رشته از آرمان‌هایی است که کنش به یاری آنها روی می‌دهد، در حالیکه آموختن به راستی کنشی است که در آن نباید هیچ نشانه‌ای از ستیزه باشد. هرگاه این امر روشن شود، در آن صورت پرسش چه خواهد بود؟ آموختن امری مجرد، یا یک آرمان نیست، بلکه آموختن واقعی درباره هر چیزی است. نمی‌توان بدون عمل کردن آموخت، نمی‌توان خویشتن را جز به هنگام عمل شناخت. این امر بدان معنا نیست که نخست خویشتن را می‌شناسید و سپس از طریق آن دانش عمل می‌کنید، هرگاه چنین کنید، عملتان تقلیدی است، و چنین عملی خود را با دانش انباشت شده هم‌نوا می‌سازد.

«اما، آقا این و آن مسئله مرا دم‌به‌دم به چالش فرا می‌خوانند، و من نیز همانند همیشه بدانها واکنش نشان می‌دهم. این بدان معناست که ستیزه‌ای در کار است. من مایل‌م ارتباط گفته‌هایتان در مورد آموختن را با مسائل روزانه دریابم.»

چالش‌ها باید همواره نو باشند، اگر جز این باشند چالش نبوده، بلکه تنها پاسخند و پاسخ همواره کهنه و نابسنده است و در نتیجه دچار ستیزه خواهیم شد. شما می‌پرسید که از این فرایند چه می‌توان آموخت. در اینجا ما در پیرامون پاسخها و اینکه چگونه پدید می‌آیند، زمینه و هم‌نوایی‌های آن می‌آموزیم. بنابراین آموختن ما پیرامون کل ساختار و طبیعت پاسخها است. این آموختن انباشت‌سازی نیست که

از طریق آن شما به چالش پاسخ دهید. آموختن پویایی است که هیچ ریشه‌ای در دانستگی ندارد. ماشین و کامپیوتر است که ریشه در دانستگی دارد. تفاوتی بنیادی میان آدمی و ماشین هست. آموختن به معنای پاییدن و دیدن است. هرگاه از طریق دانستگی‌های انباشت شده ببینید آنگاه دیدن کرانمند شده و در نتیجه این فرایند مشاهده، ویژگی نوری نخواهد داشت.

«شما می‌گویید که فرد از ساختار کلی پاسخ، می‌آموزد. چنین می‌نماید که این به معنای انباشت حجمی از آنچه که آموخته شده است، می‌باشد. از سوی دیگر می‌گویید، آموختنی که مد نظرتان است آنچنان سیال است که هیچ چیزی را انباشته نمی‌سازد.»

تعلیم و تربیت کنونی به معنای گردآوری حجمی از دانستگی‌ها است، ولی کامپیوتر این کار را زودتر و دقیقتر انجام می‌دهد. چه نیازی به چنین تعلیم و تربیتی هست؟ ماشینها بیشتر فعالیتهای آدمیان را به دست خواهند گرفت. هنگامیکه شما همانند مردم می‌گویید که آموختن به معنای گردآوری حجمی از دانستگی‌هاست، به انکار پویای حیات که روابط و رفتار است پرداخته‌اید. اگر روابط و رفتار بر پایه تجربیات و معرفت گذشته باشد، آیا به راستی روابط واقعی است؟ آیا حافظه با همه وابستگی‌اش، بنیاد درستی برای روابط است؟ حافظه، به معنای خاطره، خیال و واژه است و هنگامیکه شما نمادها، خیال‌ها، پندارها و واژه‌ها را پایه روابط خویش قرار می‌دهید، آیا این امر هیچگاه روابط واقعی را در پی نخواهد داشت یا نه؟

همانگونه که گوشزد کردیم، زندگی پویایی در روابط است، و اگر آن رابطه در بند گذشته و حافظه باشد پویاییش کرانمند است و سرانجام رنج‌آفرین می‌شود.

«من گفته‌ام ای‌تان را به خوبی می‌فهمم و دوباره می‌پرسم که شما بر پایه چه عمل می‌کنید؟ آیا این دو گفته که یک سو می‌گویید آدمی در مشاهده کل ساختار پاسخهای فرد می‌آموزد و از سوی دیگر خاطر نشان می‌سازید که آموختن انباشت‌سازی را در بر نمی‌گیرد، متضاد یکدیگر نیستند؟»

دیدن ساختار، زنده و دارای پویایی است؛ اما هنگامیکه دیدن، به ساختار افزوده گردد، آنگاه ساختار بسیار مهم‌تر از دیدن می‌شود که زندگی است. در دیدن تضادی نیست. آنچه که ما می‌گوییم آن است که دیدن بسیار مهم‌تر از طبیعت ساختار است. هنگامیکه شما به آموختن پیرامون ساختار، نه آموختن حین دیدن، اهمیت بدهید،

آنگاه تضاد پدید خواهد آمد، در آن صورت، دیدن یک چیز است و آموختن دربارهٔ ساختار چیز دیگری خواهد بود.

آقا شما می‌پرسید که سرچشمهٔ کنشهای ادبی چیست؟ هرگاه سرچشمه‌ای برای کنشهای ادبی باشد، این سرچشمه حافظه و دانستگی است که همان گذشته را تشکیل می‌دهد. ما گفتیم که دیدن، کردن است، و این دو از یکدیگر جدا نیستند. دیدن همواره نو است و در نتیجه عمل کردن نیز همواره نو است. بنابراین دیدن پاسخهای روزانه، نو را پدیدار می‌سازد که آنرا خودجوشی می‌خوانیم. در لحظهٔ روی دادن خشم، ما آن را در مقام خشم باز نمی‌شناسیم. بازشناسی خشم لختی پس از رویدادن آن صورت می‌گیرد و ما می‌گوییم که خشمگین شده‌ایم. آیا این دیدن آن خشم، خودآگاهی بی‌گزینش آن خشم است، یا اینکه باز، گزینشی بر پایهٔ گذشته است؟ هرگاه بر پایهٔ گذشته باشد، آنگاه همهٔ پاسخهای مرتبط با آن خشم، مانند سرکوبی، کنترل، آزاد گذاشتن آن و غیره، همه کنش‌های سنتی هستند. اما هنگامیکه دیدن، بدون گزینش باشد، تنها نو خواهد بود.

از همهٔ اینها، مسئله جالب دیگری مطرح می‌شود، وابستگی‌مان به چالشها برای اینکه هشیارمان نگهدارد، و ما را به وسیلهٔ خونریزی، شورش یا دیگر تحولات ناگهانی، از روتین معمول زندگی، سنن و نظام سازمان یافته رها سازند.

«آیا اصلاً شدنی است که ذهن وابسته به چالش‌ها نباشد؟»

این کار هنگامی شدنی است که ذهن پیوسته در حال دگرگونی باشد و آسایشگاهی، لنگرگاه امنی، علائق سرمایه‌گذاری شده و یا تعهدی نداشته باشد. ذهن بیدار و هشیار، ذهنی که روشن است، اصلاً چه نیازی به هرگونه چالشی دارد؟



مراقبه کنش سکوت است. کنشهای ما بر پایهٔ عقیده، نتیجه و دانستگی یا گرایشهای پندارگرایانه است. این به ناگزیر به تضاد عمل میان آنچه هست و آنچه باید باشد یا

آنچه می‌بایست بود می‌انجامد. این کنش بر پایه‌ی گذشته، که دانستگی خواننده می‌شود، ماشینی است و می‌تواند خود را تنظیم و اصلاح کند اما ریشه‌هایش در گذشته است. بنابراین سایه‌ی گذشته همواره اکنون را می‌پوشاند. چنین کنشی در روابط نتیجه‌ی تصورات، نمادها و نتایج است، در این صورت روابط، امری در گذشته است و بنابراین پدیده‌ای زنده نیست بلکه خاطره است. کنشها بر پایه‌ی این وراجی‌ها، بی‌نظمی‌ها و تضاد ادامه یافته و به الگوهای فرهنگ، جوامع، نهادهای اجتماعی و جزمهای مکتبی تقسیم می‌شود. از این هیاهوی بی‌پایان، چنین می‌نماید که انقلابی در نظام اجتماعی نو، به راستی پدیده‌ای نو است، ولی چون این دگرگونی از معلوم به معلوم است، اصلاً دگرگونی نیست. دگرگونی هنگامی شدنی است که معلوم انکار گردد، در آن صورت کنش دیگر بر پایه الگوی ویژه‌ای نیست بلکه بر اساس هوشمندی است که پیوسته خویشتن را نو می‌سازد.

هوشمندی، بصیرت و داوری یا ارزیابی انتقادی نیست. هوشمندی به معنای دیدن آنچه هست می‌باشد. آنچه هست پیوسته در دگرگونی است، و هنگامیکه دیدن به گذشته پیوند داشته باشد، دیگر جایی برای هوشمندی مشاهده نخواهد بود. در آن صورت نه هوشمندی و بینش، بلکه بارگران حافظه است که به کنشها فرمان می‌دهد. مراقبه دیدن همه اینها در یک چشم برهم زدن است و برای دیدن باید سکوت باشد و از این سکوت کنشی سرچشمه می‌گیرد که یکسره با فعالیت‌های اندیشه متفاوت است.

تمام روز باران می‌بارید و آب از هر برگگی و هر ساقه‌ی علفی می‌چکید. جویبار فراختر شده بود و دیگر در آن آب زلال جریان نداشت، اکنون جویبار گلی و تندگذر بود. تنها پرستوها، کلاغان و زاغهای سیاه و سپید فعال بودند. ابرها کوهها را پنهان ساخته بودند و تپه‌های کوتاه به زحمت دیده می‌شدند. چندین روز بود که باران نباریده بود و بوی باران تازه بر خاک خشک دل‌انگیز بود. در سرزمینهای استوایی ماهها باران نمی‌بارد و هر روز تابش آفتاب داغ زمین را تفتیده می‌سازد، آنگاه هنگامیکه نخستین ریزش باران آغاز می‌گردد، می‌توان بوی بارش تازه بر روی زمین خشک تفتیده را تا ژرفنای دل احساس کرده و سرمست آن شد. اما اینجا در اروپا، بوی متفاوتی که ملایم‌تر است و همانند زمینهای استوایی تند و هناینده نیست در هوا پراکنده می‌شود. این بوها همانند نسیم ملایمی است که زودگذر است.

روز بعد به هنگام سپیده دم آسمان صاف و نیلگون بود؛ همه ابرها ناپدید شده بودند، برف سپید بر تارک کوهساران می درخشید، سبزه نو زمین را زمردین ساخته بود و هزاران نوگل بهاری شکوفا شده بود. بامدادی سرشار از زیبایی ناگفتنی بود، و عشق بر هر برگ علفی سایه گستر شده بود.

او کارگردان سینمایی سرشناسی بود و شگفت اینکه به هیچ روی بیهوده نبود. برعکس بسیار دوستانه رفتار می کرد و همواره لبخندی به لب داشت. او فیلم های موفق بسیاری ساخته بود و دیگران از وی تقلید می کردند. او همانند کارگردانان حساس تر، به ناخودآگاه و خوابهای شگفت آور و ستیزه های آدمی با خویشتن علاقه مند بود و آنها را در فیلمهای خود بیان می داشت. او خدایان جهان روانکاوی را مورد مطالعه قرار داده بود و برای پی بردن به هنایش داروهای برانگیزنده، خود آنها را تجربه کرده بود.

فرهنگ زندگی، سنتها، شرایط اقتصادی و به ویژه تبلیغات مکتبی، ذهن آدمی را دچار همنوایی سنگینی می سازد. ذهن از اینکه برده دیکتاتوری باشد و یا به جباریت حکومتهای خودکامه سربندگی فرود آورد شدیداً سر باز می زند، اما از سوی دیگر مشتاقانه تسلیم بندگی کلیسا یا معبد با نوترین جزمهای مد روز روانشناسی می شود. ذهن با نگرستن به این همه تیره بختی های پایان نیافتنی، زیرکانه دست به ابداع و آفرینش روح القدس نو یا آتمن نوی می زند که بزودی بدل به پیکراهی پرستیدنی می شود.

ذهن که این همه ویرانی در جهان پدید آورده اصولاً از خویشتن هراسان است. ذهن از دورنمای ماده گرایانه دانش، دستاوردهایش، و چیرگی فزاینده اش بر خویش آگاه است، بنابراین آغاز به سرهم کردن فلسفه نوی می کند، و فلسفه های دیروز جای خود را به انگاره های نو می سپارند، اما دشواری های بنیادین آدمی همچنان حل نشده می ماند.

در میان این همه بحران جنگ، چنددستگی و خودخواهی شدید، با چیستان بنیادی مرگ روبه رو هستیم. مکاتب از باستانی ترین آنها گرفته تا نوترین آنها ذهن آدمی را با جزمها، امیدها و باورهای همنو ساخته اند که ذهن به دستگیری آنها برای این مسئله بنیادی پاسخ حاضر آماده ای ارائه می دهد، اما اندیشه و هوشمندی، نمی توانند پاسخی برای این مسئله پیشنهاد کنند، و در واقع شما نمی توانید بدان

نزدیک شوید. برای دریافتن مرگ باید بمیرید، و آشکار است که آدمی نمی‌تواند چنین کند، زیرا او از مردن در هر چیزی که می‌داند، از مردن در صمیمی‌ترین امیدها و رؤیاهای ریشه‌دار خویشتن هراسناک است.

به راستی هیچ فردایی در کار نیست، اما میان اکنون زندگی و آینده مرگ فرداهای بی‌شماری قرار دارد. آدمی در این شکاف جداکننده، با ترس اضطراب زندگی می‌کند، اما همواره گوشه چشمی به آنچه که پرهیزناپذیر است یعنی مرگ، دارد. او حتی خواهان گفتگو در این باره نیست و گور را با هر آنچه که می‌داند می‌آراید.

مرگ، همانا مردن در هر آنچه که فرد می‌داند، نه شکل خاصی از دانش، بلکه همه دانستگی‌ها است. فراخواندن آینده، یا مرگ برای پوشانیدن تمامی امروز، مرگ کامل است، در آن صورت فاصله‌ای میان مرگ و زندگی نخواهد بود. در آن صورت مرگ زندگی، و زندگی مرگ است.

اما آشکار است که کسی خواهان انجام آن نیست. ولی آدمی همواره در جستجوی نو است، وی از یکسو کهنه را در یک دست دارد و با دست دیگر با کورمالی راه خود را از میان ناشناخته‌ها به سوی نو می‌جوید. بنابراین به ناگزیر ستیزه دوگانگی من و غیر من، مشاهده‌کننده و مشاهده شونده، واقعیت و آنچه باید باشد، پدیدار خواهد شد.

این بحران هنگامی یکسره پایان خواهد یافت که دانستگی‌ها به پایان آمده باشد. این پایان، مرگ است. مرگ، آرمان و نماد نیست بلکه حقیقتی هراسناک است که نمی‌توان با چسبیدن به امور امروز که در واقع زائیده گذشته‌اند، از آن گریخت و نمی‌توان با پرستش نماد امید از آن رهایی جست.

آدمی باید در مرگ بمیرد؛ تنها در آن صورت است که معصومیت زاده خواهد شد، تنها در آن صورت است که بی‌زمان پدیدار خواهد شد. عشق همواره نو است، اما یادآوری عشق، مرگ آن است.

چمن‌زار انبوه پهناوری بود که پیرامونش را تپه‌های سرسبز فرا گرفته بود. در آن بامداد دانه‌های شب‌نم بر روی آن همچون زمرد تابان می‌درخشید و پرندگان در ستایش زمین و آسمان سرایش آغاز کرده بودند. در این چمنزار آکنده از گل، تک درختی شکوهمند و تنها سر بر افراشته بود. این درخت بلند قامت و سهی بود و در آن بامداد معنای ویژه‌ای داشت. تک‌درخت، سایه‌دراز ژرف‌ناکی پدید آورده بود و میان درخت و سایه، سکوتی شگرف گسترده شده بود. حقیقت و غیر حقیقت، نماد و واقعیت با یکدیگر در ارتباط بودند. به راستی درختی باشکوه بود و برگهای بهاره‌اش که هنوز دچار کرم‌خوردگی نشده بودند، در برابر وزش نسیم به جنبش درآمده بودند. درخت از وقار و جلالی عظیم برخوردار بود. درخت جامه‌شکوهمند در بر نکرده بود، بلکه این شکوه و جلال را در خویشتن داشت. شامگاهان آرام و بی‌خیال در خود فرو می‌رفت، هر چند تندبادی که گهگاه می‌وزید آنرا تکان می‌داد، اما همینکه سپیده‌دمان خورشید از خاور برمی‌آمد، بیدار می‌شد و برکات بیشمارش را به چمن، تپه‌ها و به زمین ارزانی می‌داشت.

زاغهای کبود غارغار می‌کردند و سنجابها در آن بامداد بسیار فعال بودند. زیبایی درخت در تنهایی دلچسب بود. زیباییش در آنچه که می‌دیدید نبود، بلکه این زیبایی در خود درخت نهفته بود. هر چند که دیدگانتان چیزهای زیبا بسیار دیده بود، این دیدگان کهنه‌بین نبود که این درخت تنها، برومند و سرشار از شگفتی را می‌دید. درخت بس کهنسال بود، اما شما به کهنگی آن نمی‌اندیشیدید. هنگامیکه زیر سایه درخت می‌نشستید و به درخت تکیه می‌دادید، زمین، توان این درخت و انزوای عظیم آنرا احساس می‌کردید. شما کما بیش می‌توانستید با آن گفتگو کنید و درخت نکات بسیاری را برایتان بازگو می‌کرد. هر چند که آنرا لمس می‌کردید و پوست خشن آنرا بر پشتتان احساس می‌کردید، اما همواره احساس می‌کردید که تک‌درخت دور از شماست. در این بامداد سایه‌اش بسیار تیز و مشخص بود و چنین می‌نمود که به فراسوی این تا آن تپه گسترده شده است. هرگاه می‌دانستید که چگونه به مراقبه پردازید، اینجا محل بسیار خوبی برای انجام آن بود. اینجا بسیار آرام بود و هرگاه از ذهنی تیزهوش و روشن‌بین برخوردار بودید، آن نیز بدون هنایش پیرامون، بسیار

آرام و جزیی از آن بامداد درخشانی می شد که در آن هنوز شب‌نم‌ها بر فراز گل و چمن و نی‌ها نشسته بود. زیبایی آنجا، تکدرختی در میان چمنزار سرسبز، جاودانه باد. او مردی میانسال، میانباریک، خوش‌پوش و تندرست بود. او می گفت که سفرهای بسیاری کرده است ولی این سفرها به خاطر هیچ پیشه و ویژه‌ای نبود. پدرش برایش دارایی اندکی به میراث نهاده بود. او نه تنها مکانهای عادی و متداول بخشی از جهان را دیده بود بلکه به مشاهده اشیا نایاب در موزه‌های بسیار غنی شتافته بود. او می گفت که به موسیقی علاقه‌مند است و گاهگاهی می نوازد. چنین می نمود که کتابهای بسیاری نیز خوانده است. او طی گفتگوی خود گفت: «در این جهان آدمیان نسبت به یکدیگر خشونت، ستیزه، خشم و تنفرهای بسیار دارند. چنین می نماید که ما عشق را از دست داده‌ایم و هیچ زیبایی در دلهایمان نیست و شاید هرگز نیز آن را نداشته‌ایم. عشق تبدیل به کالایی بی‌ارزش شده و زیبایی مصنوعی از دید ما مهمتر از زیبایی تپه‌ها، درختان و گلها شده است. زیبایی کودکان به زودی رنگ می‌بازد. من پیرامون عشق و زیبایی می‌اندیشم. هرگاه اندک فرصتی داشته باشید مایلم درباره آن با یکدیگر به گفتگو پردازیم.»

ما بر نیمکتی که در کنار جویباری بود نشسته بودیم و پشت سرمان خط آهن و تپه‌هایی قرار داشت که روی آن کلبه‌ها و خانه‌های روستایی پراکنده بود. عشق و زیبایی را نمی‌توان از یکدیگر جدا ساخت. بدون عشق نشانی از زیبایی نخواهد بود، آنها همبسته‌اند و نمی‌توان از یکدیگر جدایشان ساخت. ما ذهنمان، هوشمندیمان و زیرکیمان را به حدی پرورش داده‌ایم و آنها را آنچنان هستی‌سوز ساخته‌ایم که بر آنچه که عشق خوانده می‌شود چیره شده‌اند و آنرا به خطر انداخته‌اند. البته بی‌گمان واژه به هیچ روی خود حقیقت نیست، همانگونه که سایه درخت خود آن نیست. هرگاه ما از اوج هوشمندی و زیرکی و پیچیدگی خویش گام به پایین ننهیم، هرگاه ما از آب زلال و چمن نوپا آگاه نباشیم، به هیچ روی در نخواهیم یافت که عشق چیست. آیا یافتن این عشق در موزه‌ها، در زیبایی مجلل آیین کلیسا، در سینما، یا چهره‌ای زیبا شدنی است؟ آیا مهم نیست که خود دریابیم که چسان خویشتن را از مسائل عمومی زندگی دچار از خود بیگانگی ساخته‌ایم؟ منظور این نیست که با روان نژندی به پرستش طبیعت پردازیم، بلکه اگر تماس خود را با طبیعت از دست بدهیم آیا بدان معنا نیست که تماس خود را با آدمی و با خویشتن از دست داده‌ایم؟

ما زیبایی و عشق را در بیرون از خود، در مردم و در تملکات جستجو می‌کنیم. آنگاه آنها مهمتر از خود عشق می‌شوند. تملکات به معنای لذات است و چون ما به لذت دست می‌یازیم، عشق می‌گریزد. زیبایی نه لزوماً در امور پیرامونمان، بلکه در درونمان است. هنگامیکه امور پیرامونمان مهمتر جلوه می‌کنند و ما زیبایی را از روی آنها سرمایه گذاری می‌کنیم، آنگاه از زیبایی درونیمان کاسته می‌گردد. بنابراین هرچه جهان به گونه‌ای روزافزون خشن‌تر، آزمندتر و مادی‌تر می‌شود، موزه‌ها و دیگر تملکات، بیش از پیش بدل به اموری می‌شوند که می‌کوشیم با آنها عریانی، فقر درونی و تهی‌گونی خود را بپوشانیم.

«چرا می‌گویید هنگامیکه زیبایی را در مردم و چیزهای پیرامونمان جستجو می‌کنیم، و هنگامیکه لذت را تجربه می‌کنیم، این امر ما را دچار کاهش زیبایی و عشق درونی می‌سازد؟»

همه وابستگی‌ها در ما تملک‌گرایی پدید می‌آورند و ما تبدیل به چیزی که مالک آنیم می‌شویم. من مالک این خانه‌ام و بنابراین خانه هست. آن مردی که سوار بر اسب می‌گذرد مغرور از تملکات خویش است، هر چند که زیبایی و شکوه اسب مهمتر از سوارکار است. پس وابستگی به زیبایی یک چهره می‌بایست خود مشاهده کننده را دچار کاستی سازد، البته این بدان معنا نیست که ما باید زیبایی چهره را به کنار نهیم، بلکه هنگامیکه امور پیرامونمان اهمیت گسترده‌ای یابند این بدان معناست که ما دچار فقر درونی هستیم.

«شما می‌گویید که اگر من به زیبارویی واکنش نشان دهم، دچار فقر درونی هستم. اما با این همه اگر من به زیبایی آن چهره و منظره دلکش آن درونما واکنشی نشان ندهم، منزوی و غیرحساس هستم.»

هنگامیکه انزوا باشد، باید دقیقاً وابستگی در کار باشد، و وابستگی لذت و در نتیجه ترس پدید می‌آورد. هرگاه اصلاً واکنشی نشان ندهید، این به معنای فلج شدن یا بی‌تفاوتی یا احساس نومیدی است که در پی ناامید شدن از تداوم خرسندی روی می‌دهد. بنابراین ما همواره اسیر این دام نومیدی و امید، ترس و لذت، عشق و تنفر می‌مانیم. هنگامیکه دچار فقر درونی باشیم خود را نیازمند پر ساختن این خلاء درونی احساس می‌کنیم. این چاه بس ژرفناک اضداد است، اضدادی که زندگی‌مان را پر کرده است و پیکار زندگی را تشکیل می‌دهند. همه این

اضداد یکسانند زیرا همگی شاخه‌های یک ریشه‌اند. عشق دستاورد وابستگی نیست و هیچ ضدی ندارد.

«آیا در جهان نشانی از زشتی نیست؟ و آیا این زشتی ضد زیبایی نمی‌باشد؟»
 البته در جهان زشتی، تنفر، خشونت و جز آن هست. چرا آنرا با زیبایی و عدم خشونت می‌سنجید؟ ما به این علت دست به سنجش می‌زنیم که دارای میزان ارزشها هستیم و آنچه را که زیبایی می‌خوانیم در بالا و زشتی را در پایین قرار می‌دهیم. آیا می‌توانید بدون سنجش به زشتی بنگرید؟ و اگر چنین کنید چه روی می‌دهد؟ شما در می‌یابید که نه با عقاید و یا نه با آنچه باید باشد و نه با سنجش، بلکه تنها با واقعیت روبرو هستید. ما می‌توانیم با آنچه هست روبرو شده و در دم عمل کنیم، آنچه باید باشد آرمان می‌شود و بنابراین پنداری بیش نمی‌باشد، پس بی‌فایده است. زیبایی و همچنین عشق سنجش‌پذیر نیستند، و هنگامیکه می‌گویید. «من او را بیش از دیگری دوست دارم» دیگر این عشق نخواهد بود.

«به آنچه که من گفتم بازگردیم، فردی که حساس است به آسودگی و بدون هیچگونه پیچیدگی به چهره‌ای زیبا، به گلدانی قشنگ واکنش نشان می‌دهد. این واکنش بدون اندیشه، به صورتی نامحسوس به وابستگی و لذت و همه آن پیچیدگی‌هایی که شما گوشزد کرده‌اید، می‌انجامد. چنین می‌نماید که وابستگی غیرقابل اجتناب است. آیا هیچ امری جز مرگ غیرقابل اجتناب است؟»
 «اگر غیرقابل اجتناب نباشد، این بدان معنا است که من می‌توانم به رفتار خویش فرمان دهم، که در اینصورت امری ماشینی خواهد بود.»

دیدن فرایند غیرقابل اجتناب، ماشینی نیست. این ذهن است که از دیدن آنچه هست سر باز می‌زند و در نتیجه به صورت ماشینی عمل می‌کند.

«اگر من امور غیرقابل اجتناب را مشاهده کنم، هنوز هم در شگفتم که کجا و چگونه مرز آنرا مشخص سازم؟»

شما مرزی تعیین نمی‌کنید، اما دیدن، کنش خویش را در پی خواهد داشت. هنگامیکه می‌گویید، «کجا این مرز را تعیین کنم؟» این تداخل اندیشه است که از گرفتار شدن می‌هراسد و می‌خواهد آزاد باشد. دیدن این فرایند، اندیشه نیست؛ دیدن، همواره نو، سرزنده و فعال است. اما اندیشیدن هیچگاه نو نیست، بلکه همواره کهنه است. دیدن و اندیشیدن دارای ابعاد متفاوتی هستند و این دو هرگز

نمی‌توانند در کنار یکدیگر باشند. پس عشق و زیبایی دارای اضداد نیستند و حاصل فقر درونی نمی‌باشند. بنابراین عشق نه در سرانجام بلکه در سرآغاز است.

* * *

۱۸

صدای زنگ‌های کلیسا با گذشتن از جنگل و عبور از آب و از فراز چمنزار ژرف به گوش می‌رسید. این صدا بسته به اینکه از جنگل می‌گذشت یا بر فراز چمنزار به گوش می‌رسید و یا در نزدیکی جریان تند و پرهیاهوی آب شنیده می‌شد متفاوت بود. صدا همانند نور دارای کیفیتی است که سکوت به همراه می‌آورد؛ هرچه سکوت ژرف‌ناکتر باشد، زیبایی صدا بهتر شنیده می‌شود. در آن شامگاه که خورشید بر فراز تپه‌های باختر راه می‌پیمود، صدای آن زنگ‌های کلیسا بس شگفت‌انگیز بود. چنین می‌نمود که نخستین بار است که صدای زنگ‌ها را می‌شنوید. آنها به کهنسالی زنگ کلیساهای باستانی نبودند، اما احساس آن شامگاه را در بر داشتند. ابری در آسمان نبود. این درازترین روز سال بود، و خورشید در دورترین نقطه ممکن شمالی غروب می‌کرد.

ما به ندرت به صدای پارس سگ، یا گریه کودک و یا خنده مردی رهگذر گوش فرا می‌دهیم. ما خود را از همه چیزها جدا می‌سازیم و آنگاه از این انزوا به همه آنها می‌نگریم و به آنها گوش فرا می‌دهیم. این جدایی است که بسیار هستی سوز است، زیرا همه ستیزه‌ها و آشفتگی‌ها از آن سرچشمه می‌گیرد. هرگاه در سکوتی کامل و فراگیر به صدای آن زنگ‌ها گوش می‌سپردید، خود را سوار بر امواج آن احساس می‌کردید، یا به عبارت بهتر این صدا شما را با خود از دره می‌گذرانید و از فراز تپه‌ها عبور می‌داد. تنها هنگامی به زیبایی آن پی می‌بردید که جزیی از آن باشید و خود را از امواج صدا جدا نسازید. مراقبه پایان دادن به جدایی است، اما نه به وسیله هیچیک از کنشهای اراده یا امیال یا به وسیله جستجوی لذاتی که پیش از این تجربه نشده است.

مراقبه امری جدا از زندگی نیست؛ مراقبه همانا جوهر حیات و جوهر زندگی روزانه است. مراقبه روشن می‌سازد که شنیدن صدای آن زنگها، خنده آن روستایی که با همسرش راه می‌پیماید، شنیدن صدای زنگ دو چرخه آن دختر رهگذر، نه تنها بخشی از زندگی، بلکه در برگیرنده تمامی آن است.

«از دیدگاه شما خدا چیست؟ در جهان مدرن کنونی خدا در میان دانشجویان، کارگران و سیاستمداران مرده است. خدا برای کشیشان واژه مناسبی است که آنانرا قادر به حفظ پیشه‌شان و علائق سرمایه‌گذاری شده‌شان چه از نظر مادی و یا معنوی سازد، اما فرد میانحال جز به هنگام رویدادن فاجعه یا زمانیکه می‌خواهد در میان همسایگان محترم شایسته احترام باشد، چندان به خدا نمی‌اندیشد و این مسئله برایش معنای چندانی ندارد. بنابراین من از دوردستها به اینجا آمده‌ام تا دریابم که آیا خدا در زندگی شما چه جایی دارد؟ من در هند بوده‌ام و با چندین آموزگار معنوی و شاگردانش در محل ملاقات کرده‌ام، همه آنها بدین باورند و اظهار می‌دارند که خدا هست و راه وصول به یزدان را نشان می‌دهند. اگر مایل باشید می‌خواهم با شما پیرامون این پرسش بنیادی مهم که هزاران سال است که پیوسته برای آدمی مطرح می‌شود، به گفتگو بپردازم.»

باور و حقیقت با یکدیگر متفاوتند. نخستین آن به وابستگی و بندگی می‌انجامد ولی دیگری تنها در آزادی شدنی است. این دو هیچ رابطه‌ای با یکدیگر ندارند. برای به دست آوردن آن آزادی نمی‌توان باور را ترک کرده یا به کناری نهاد. آزادی پاداش نیست، یا هویجی نیست که برابر دام قرار می‌دهند. بسیار مهم است که از همین آغاز، تضاد میان باور داشت و حقیقت را دریابیم.

باور هرگز به حقیقت نخواهد انجامید. باور نتیجه همنوایی، یا دستاورد ترس، یا نتیجه مرجعیتی برونی یا درونی که آسایش می‌بخشد، است. حقیقت هیچیک از آنها نیست. حقیقت امری یکسره متفاوت است و راهی برای رسیدن از یکی به دیگری نیست. تئولوژیست از موضع ثابتی آغاز می‌کند. او به یزدان، به ناجی، کریشنا، سوشیانت و مسیح باور دارد و سپس بر پایه همنوایی و زیرکی ذهن خویش انگاره‌بافی می‌کند. او همانند تئوریسین‌های کمونیست، به مفهوم و فرمول متکی است، و هر آنچه که انگاره‌بافی کند دستاورد اندیشه‌هایش می‌باشد.

آدم غافل همانند حشره‌ای که به دام عنکبوت می‌افتد، گرفتار دام این فرایند

می‌گردد. باور از ترس یا سنت زاییده می‌شود. دو یا ده هزار سال تبلیغات، ساختار مکتبی واژه‌ها با آیین‌ها، جزم‌ها و باورهای ویژه آن است. پس واژه است که اهمیتی بسیار می‌یابد و بازگویی آن واژه انسان زودباور را دچار هیپنوتیزم می‌سازد. انسان زودباور همواره صرفنظر از آنچه که پیشنهاد می‌شود نیک یا بد، زیانبار یا سودمند باشد، گرایش به باور داشتن، اطاعت کردن و پذیرفتن آن دارد. ذهن باورمند ذهنی پرس و جوگر نیست، و بنابراین درون مرزهای فرمول‌ها و انگاره‌های خویش کرانمند می‌ماند. وی همانند جانوری است که با بند به پایه‌ای بسته شده و می‌تواند تنها در محدوده‌ای که بند به او اجازه می‌دهد حرکت کند.

«اما بدون باور ما هیچ چیز نداریم! من به نیکی باور دارم؛ و به ازدواج مقدس معتقدم؛ من به جهان دیگر و رشد تکاملی به سوی کمال باور دارم. این باورها برای من اهمیت ویژه‌ای دارند زیرا مرا در خط ننگه می‌دارند و اخلاق مرا حفظ می‌کنند، هرگاه اعتقاد را از من بگیرید از دست خواهم رفت.»

نیک بودن و به نیکی گراییدن دو امر متفاوت است. شکوفایی نیکی به معنای گراییدن به نیکی نیست. گرایش به نیکی انکار نیکی است. بهتر شدن انکار آنچه هست می‌باشد؛ بهتر، آنچه هست را دچار تباهی می‌سازد. نیک بودن در اکنون است، ولی نیک شدن در آینده است و این آفرینش ذهنی است که دربند باورها، یعنی گرفتار فرمول مقایسه و زمان است. هنگامیکه سنجش در کار باشد، نیکی نخواهد بود.

آنچه مهم است آن نیست که چه باوری دارید و فرمولها، اصول، جزمها و عقایدتان چیست، بلکه آن است که چرا اصلاً ذهنتان بار آنها را به دوش می‌کشد. آیا داشتن آنها ضروری است؟ هرگاه خود به طور جدی این پرسش را مطرح کنید، درخواهید یافت که آنها نتیجه ترس یا نتیجه عادت پذیرشند. این ترس بنیادی است که مانع روبرو شدن با آنچه هست می‌گردد. این ترس است که در شما تعهد پدید می‌آورد. روبرو شدن با مسائل، طبیعی است، شما با زندگی، با فعالیتها، روبرو هستید و در خود زندگی و در کل پویش آن هستید. اما متعهد بودن کنش عمدی ذهنی است که پاره‌پاره متعهد می‌شود. نمی‌توانید به طور عمدی خود را متعهد به آنچه که کل می‌پندارید، بکنید زیرا چنین ملاحظاتی جزئی از فرایند اندیشه است، و اندیشه همواره دچار جداسازی است و در اجزاء عمل می‌کند.

«بله نمی توان بدون نامگذاری به امری متعهد شد و این نامگذاری از سوی دیگر آنرا محدود می کند.»

آیا این اظهارات شما صرفاً یک سری از واژه‌ها است یا واقعیتی است که هم اکنون ادراک کرده‌اید؟ هرگاه صرفاً یک سری واژه باشد آنگاه این امر به معنای باور است و بنابراین به هیچ روی معنایی نخواهد داشت. اما اگر حقیقتی واقعی باشد که اکنون آنرا کشف کرده‌اید، آنگاه شما آزادی و در نفی هستید. نفی نادرست، اظهار نظر نیست. همه تبلیغات نادرست است و آدمی همواره گرفتار تبلیغاتی است که مسائل جزئی چون پودر و صابون را دربر می گیرد.

«شما با اندیشه‌هایتان مرا به گوشه‌ای می کشانید و آیا این کار خود نوعی تبلیغات نیست، تبلیغات شما از آنچه که می بینید؟»

بیگمان چنین نیست. شما خود خویشتن را به این گوشه کشانیده‌اید تا به ناگزیر و بدون وسوسه و بی آنکه تحت تأثیر باشید با واقعیتها روبرو شوید.

شما خود آغاز به دریافتن آنچه که فرارویتان قرار گرفته است، کرده‌اید و بنابراین از دیگران، از همه اتوریتته‌ها، از واژه‌ها، افراد و آرمانها آزادی. برای دیدن، داشتن باور لازم نیست. بلکه برعکس برای دیدن، غیبت باورها ضروری است. تنها هنگامی می توانید ببینید که حالتی منفی باشد، نه حالت مثبت باور داشت. دیدن حالتی منفی است که در آن «آنچه هست» به تنهایی آشکار است. باور فرمول عمل نکردن است که ریاکاری پدید می آورد، و همین ریاکاری است که باعث طغیان و شورش جوانان می شود. اما خود این جوانان بعدها اسیر همین ریاکاری می شوند. هرگاه فرد بخواهد حقیقت آنچه هست را مشاهده کند، باور خطری است که باید یکسره از آن پرهیز کرد. سیاستمداران، کشیشان و محترمین همواره بر پایه فرمول عمل کرده و دیگران را نیز ناگزیر به پیروی از آن در زندگی می کنند و سخنان، نویدها و امیدهایشان آدمیان بی خرد و ابله را نابینا می سازد. شایندگی فرمولها بسیار مهمتر از عشق آنچه هست می شود. بنابراین شایندگی یا اتوریتته چه شایندگی باورها و سنتها باشد یا عادت که اخلاق خوانده می شود، اهریمنی است.

«آیا من می توانم از این ترس آزاد شوم؟»

بیگمان پرسش نادرستی مطرح می سازید، چنین نیست؟ شما خود ترس هستید، شما و ترس دو امر جداگانه نیستید. جدایی همان ترس است که فرمول «من

بر ترس چیره می شوم، آنرا سرکوب می سازم، از آن می گریزم» را پدید می آورد. این سنت است که به ما امید نادرست چیره شدن بر ترس را می دهد. هنگامیکه مشاهده کنید، شما آن ترسید و شما و ترس دو امر جداگانه نیستید، ترس ناپدید می شود. در آن صورت فرمول‌ها و باورها به هیچ روی ضروری نخواهند بود. آنگاه شما تنها با آنچه هست زندگی می کنید و حقیقت آنرا مشاهده می نمایید.

«اما پرسش مرا پیرامون خدا پاسخ نگفته‌اید، چنین نیست؟»

به هر نیایشگاهی روی آورید؛ آیا خدا آنجاست؟ در آن سنگ، در آن واژه، در آن آیین، در احساس برانگیزنده دیدن دستاوردی زیباست؟ بعضی کیشها خدا را به خدای من و تو، خدایان خاور، و خدایان باختر تقسیم کرده‌اند و هر خدایی خدای دیگر را نابود ساخته است. خدا را در کجا می توان یافت؟ زیر آن برگ، در آسمانها، در دلتان، یا اینکه صرفاً واژه و نمادی می باشد که نمایانگر امری است که نمی توان آنرا در قالب واژه‌ها گنجانید؟ روشن است که باید نماد، و این تار و پود واژه‌ها را که آدمی پیرامون خویشتن تنیده است یکسره به کناری نهید. تنها پس از اینکه چنین کردید و نه پیش از آن است، که می توانید آغاز به این پرسش کنید که آیا حقیقتی سنجش‌ناپذیر هست یا نه.

«اما هنگامیکه همه آنها را به دور افکندید، یکسره تنها، تهی و گمشده‌اید، در

این حال چگونه می توانید دست به پرس و جو بزنید؟»

چون شما افسوس خویشتن را می خورید به این حالت دچار می شوید و دلسوزی به حال خویشتن ناپسند است. شما چون ندیده‌اید که امر نادرست، به راستی نادرست است، به این حالت دچار شده‌اید. هنگامیکه آنرا ببینید، این مشاهده به شما توانی عظیم و آزادی می بخشد که حقیقت را نه به صورت پندار و توهمات ذهن، بلکه در مقام حقیقت مشاهده کنید. این آزادی است که برای دریافتن آن حقیقت و صف‌ناشدنی ضروری است. اما این امر تجربه یا دستاوردی شخصی نیست. همه تجربیات در این زمینه از آدمی هویتی منزوی، مجزا و متضاد پدید می آورد. این هویت مجزا است که در مقام اندیشنده، مشاهده‌کننده در خواست تجربیات بیشتر و گسترده‌تر می کند و البته هر آنچه را که درخواست می کند، خواهد یافت، اما آن، حقیقت نیست.

حقیقت از آن تو یا من نیست. آنچه را که از آن توست می توان سازمان داده،

تقدیس کرده و مورد استفاده قرار داد. این چیزی است که در جهان کنونی روی می دهد. اما حقیقت را نمی توان سازمان داد. حقیقت نیز همانند عشق و زیبایی در قلمرو تملکات نیست.

* * *

۱۹

هرگاه در این شهرستان کوچک، در تنها خیابان آن که دارای مغازه های بسیاری چون نانوايي، دوربين فروشی، کتابفروشی و رستوران سر باز است قدم بزنید، زیر پل رفته، از خیاطی گذشته، روی پل دیگر رفته، از کارخانه چوب بری گذشته و وارد جنگل شده راه خود را در طول جویبار ادامه دهید و به هر آنچه که پیرامونتان است با احساس و چشمانی یکسره هشیار اما بدون ذره ای اندیشه در ذهنتان، بنگرید، آنگاه درخواهید یافت که بدون جدایی بودن چه معنایی دارد. جریان آب را تا دو سه کیلومتر دیگر پی گیرید و بدون کوچکترین اندیشه ای، به آب تندگذر بنگرید، صدایش را بشنوید و به رنگش که رنگ سبز - قهوه ای جریان کوهستانی است توجه کنید، به درختان و گنبد نیلگون آسمان از خلال شاخه ها و برگهای سرسبز آن بنگرید در حالیکه کوچکترین اندیشه ای یا واژه ای در سر ندارید، آنگاه خواهید دانست که نبودن فاصله میان شما و آن برگ علف چه معنایی در بر دارد.

هرگاه از چمنزاری بگذرید که در آن هزاران گل با هر رنگ قابل تصویری از سرخ روشن گرفته تا زرد و ارغوانی شکوفا است و سبزه های آن که به رنگ سبز روشن است با باران دیشب تمیز شسته شده است و اکنون تر و تازه و سرسبز است؛ باز بدون حرکتی از ماشین اندیشه به همه این زیبایی های شگفت آفرین بنگرید، آنگاه خواهید دانست که عشق چیست. هرگاه بدون واژه ای از دیروز؛ و به هنگامیکه یکسره ساکت و آرام است و هیچ اندیشه ای آنرا برنیاشفته است، هنگامیکه مشاهده کننده یکسره غایب است، هرگاه در این حال به آسمان آبی، به ابرهای بلند پرپوش، به تپه های سرسبز و خطوط روشن آنها که در برابر آسمان سر بر افراشته اند، به علف

سرسبز و گل‌های کمرنگ خیره شوید، آنگاه با همه یگانه خواهید بود. نه اینکه شما با گل یا ابر یا آن تپه‌های سرسبز یکی باشید، بلکه در شما احساس کامل غیبتی بود که در آن نشانی از جدایی میان شما و دیگران نبود. هرگاه بدون واژه، بدون سنجش، بدون بازشناسی به آن زنی که از خرید باز می‌گردد، به آن سگ بزرگ سیاه، به آن دو کودک که سرگرم توپ‌بازی هستند بنگرید، آنگاه جدایی میان شما و دیگری نخواهد بود. این حال، بدون واژه، بدون اندیشه، گستره‌ی ذهنی است که هیچ کرانه و مرزی برای تفکیک من و غیر من ندارد. فکر نکنید که چنین امری پندار یا خیال‌بافی یا تجربه‌ی رازورانه‌ی مطلوبی است، چنین نیست. این همانند آن زنبور عسل بر روی گل و آن دختر بچه‌ی سوار بر دوچرخه‌اش و آن مردی که برای رنگ کردن خانه‌اش از نردبام بالا می‌رود، واقعی است. در این حال کل ستیزه‌ی ذهن در جداییش به پایان آمده است. شما بدون نگرش مشاهده‌کننده می‌نگرید، شما بدون ارزش‌گذاری واژه و سنجش دیروز می‌نگرید. نگرش عشق با نگرش اندیشه متفاوت است. نخستین آن روشی را می‌پیماید که اندیشه نمی‌تواند دنبال کند، اما دیگری به جدایی، ستیزه و اندوه می‌انجامد. از این اندوه شما نمی‌توانید به گستره‌ی عشق راه یابید. اندیشه است که میان این دو فاصله افکنده است و اندیشه با هیچ گام یا خیز بلندی نمی‌تواند خود را به عشق برساند.

هنگامیکه در کنار خانه‌های کوچک روستایی، چمنزار و خط آهن قدم می‌زنید، خواهید دید که دیروز به پایان رسیده است؛ زندگی از آنجایی آغاز می‌شود که اندیشه به پایان رسیده باشد.

آن زن گفت: «چرا نمی‌توانم صادق باشم؛ من طبعاً بی‌صداقتم. نه اینکه بخواهم چنین باشم، بلکه این بی‌صداقتی بدون اینکه بخواهم، پیش می‌آید، من چیزهایی می‌گویم که واقعاً منظور من نیست. منظور من گفتگوی مؤدبانه پیرامون مسائل پیش پا افتاده نیست، زیرا در این موارد فرد می‌داند که به خاطر مکالمه است که سخن می‌گوید. اما حتی هنگامیکه جدی نیز هستم درمی‌یابم که سخنانی می‌گویم و کارهایی می‌کنم که مطلقاً بی‌صداقتی است. حتی این امر را در مورد شوهرم نیز مشاهده کرده‌ام. او نیز سخنی می‌گوید اما عملش یکسره با گفته‌هایش متفاوت است. او قول می‌دهد اما شما خوب می‌دانید که هنگامیکه در حال قول دادن است به راستی چنین منظوری ندارد، و هنگامیکه شما این امر را به وی گوشزد می‌کنید او

ناراحت و گاهی بسیار خشمگین می‌شود. ما هر دو می‌دانیم که در بسیاری از امور بی‌صداقتیم. چند روز پیش او به کسی که بسیار نزدش محترم بود قولی داد و آن مرد در حالیکه گفته شوهرم را باور کرده بود، رفت. اما شوهرم به قولش عمل نکرد و بهانه‌هایی یافت که ثابت کند خودش راست می‌گفته و آن مرد راست نگفته است. شما نقش‌هایی را که ما با خودمان و با دیگران بازی می‌کنیم می‌شناسید، این جزئی از روابط و ساختار اجتماعی ما است. گاهی این به نقطه‌ای می‌رسد که بسیار زشت و عمیقاً بر آشوبنده می‌شود و من به آن حالت رسیده‌ام. من نه تنها از شوهرم، بلکه از خودم و از همهٔ دیگرانی که چیزی می‌گویند اما کار دیگری می‌کند و اندیشه‌هایشان هم با آن گفته و عمل متفاوت است، شدیداً برآشفته شده‌ام. سیاستمدار قولهای بسیاری می‌دهد اما فرد دقیقاً می‌داند که این قولها چه معنایی دارد. او به شما قول بهشت را در روی زمین می‌دهد اما شما بسیار خوب می‌دانید که او بر زمین چیزی جز دوزخ پدید نخواهد آورد و گناه آنرا به گردن همهٔ عواملی که بیرون از کنترلش هستند، می‌اندازد، چرا آدمی اصولاً بی‌صداقت است؟»

صداقت چه معنایی دارد؟ هرگاه آدمی دارای اصول، آرمان و فرمول شریفی باشد آیا می‌تواند صادق باشد، یعنی آیا می‌تواند بینشی روشن داشته باشد و مسائل را همانگونه که هستند ببیند؟ هرگاه آدمی گیج و برآشفته باشد آیا می‌تواند سرراست باشد؟ هرگاه، برای آراستگی و زیبایی معیار داشته باشیم آیا می‌توان هیچ نشانی از زیبایی دید؟ هرگاه این جدایی میان آنچه هست و آنچه باید باشد، وجود داشته باشد آیا می‌توان صداقت داشت، یا اینکه تنها بی‌صداقتی به صورت ویرایش شده و محترمانهٔ آن هست؟ ما را میان این دو یعنی آنچه واقعاً هست و آنچه باید باشد، بار آورده‌اند. در فاصلهٔ میان این دو، فاصلهٔ زمان و مکان تمامی آموزشها، اخلاقیات و تلاشهایمان نهفته است. ما نگرش انحرافیمان را به این و آن نگه می‌داریم که نگرش بیم از یکسو و نگرش امید از سوی دیگر است. آیا در چنین حالتی که اجتماع آنرا آموزش می‌خواند می‌تواند نشانی از درستی و صداقت باشد؟ هنگامیکه می‌گوییم بی‌صداقتیم، اصولاً منظورمان اینست که مقایسه‌ای میان آنچه که گفته‌ایم و آنچه هست، به عمل آید.

فرد چیزی را که حقیقتاً منظورش نیست به این علت زبانی اظهار داشته است که

به طرف مقابل اطمینانی گذرا بدهد یا اینکه عصبی است و یا اینکه از گفتن آنچه که واقعاً هست شرم دارد و از آن شرمزده است. پس نگرانی عصبی و ترس ما را بی صداقت می‌سازد. هنگامیکه ما در پی کسب موفقیت هستیم، باید تا حدی بی صداقت باشیم، برای دیگران نقش بازی کنیم، زیرک و فریبکار باشیم تا به اهدافمان برسیم. یا فرد برای دفاع از شایستگی و موقعیت شغلی خویش دچار بی صداقتی می‌شود. پس همهٔ مقاومتها و دفاعیات، اشکالی از بی صداقتی است. صادق بودن به این معناست که هیچ توهمی پیرامون خویش نداشته باشیم و هیچ بذر توهمی که همانا تمایلات و لذات است در دلهایمان نهفته نباشد.

«آیا منظورتان اینست که امیال پدید آورندهٔ توهمات هستند! من به خانه‌ای آراسته علاقه‌مندم، در این علاقه توهمی نیست. من مایلم که شوهرم موقعیت شغلی بهتری داشته باشد، در این امر هیچ توهمی نمی‌بینم!»

در تمایلات همواره بهتر، بزرگتر یا بیشتر نهفته است. در تمایلات مقایسه و سنجش هست و ریشهٔ توهمات همانا سنجش است. خوب، بهتر نیست و ما همهٔ زندگی‌مان را صرف پی‌جویی بهتر می‌کنیم چه گرمابهٔ بهتر، موقعیت شغلی بهتر، یا خدایان بهتر باشد. ناخرسندی از آنچه هست، تغییراتی در آنچه هست می‌دهد که صرفاً تداوم اصلاح شدهٔ آنچه هست می‌باشد. اصلاح دگرگونی نیست و این اصلاح دائمی هم در درونمان و هم در اخلاقیات جامعه است که بی صداقتی پدید می‌آورد. او با لبخند اظهار داشت: «من نمی‌دانم که آیا گفته‌هایتان را دنبال کنم یا نه و نمی‌دانم که آیا مایل به دنبال کردن این سخنان هستم یا نه. من گفته‌هایتان را شفاهاً می‌فهمم، اما نمی‌دانم که این گفته‌ها به کجا خواهد انجامید؟ این سخنان مرا هراسان می‌سازد. هرگاه من واقعاً با رعایت این گفته زندگی کنم، احتمالاً شوهرم کارش را از دست می‌دهد، زیرا در جهان تجارت بی صداقتی‌های فراوانی هست. فرزندانمان نیز چنین بار آمده‌اند که برای بقاء خویش در این جهان رقابت کرده و بجنگند و هنگامیکه من از سخنانتان چنین استنباط می‌کنم که ما آنها را به گونه‌ای تربیت می‌کنیم تا بی صداقت باشند، از آینده‌شان می‌ترسم. البته ما رُک و پوست‌کنده این کار را نمی‌کنیم، بلکه بی صداقتی را به شیوه‌ای زیرکانه و اهریمنانه به آنان می‌آموزیم. هرگاه آنان خود تا حدودی ستمگر و بی صداقت نباشند، چگونه می‌توانند با جهانی که این چنین ستمگر و بی صداقت است روبرو شوند. آه، می‌دانم که سخنان

وحشتناکی بر زبان می‌رانم، اما واقعیت چنین است! من اکنون درمی‌یابم که تا چه حد بی‌صداقتم!»

برای اینکه بتوان در زندگی یکسره با چالشهای همین اکنون روبرو شد، باید بدون داشتن اصول و آرمانها زیست. روبرو شدن واقعی با آنچه هست به معنای تماس کامل با آن است. در این صورت نمی‌توان از طریق واژه‌ها و یادها و تداعی‌ها با آن روبرو شد؛ پس صادق بودن به معنای تماس مستقیم و بدون واسطه با آنچه هست می‌باشد. هرگاه آگاه شوید که دروغ گفته‌اید و هیچ بهانه‌ای برای توجیه آن نیاورید، بلکه هرگاه به راستی واقعیت امر را دریابید، این امر به معنای صداقت است، و در چنین صداقتی زیبایی بسیاری نهفته است. زیبایی آسیبی به هیچکس نمی‌رساند. گفتن این سخن که فرد دروغگو است، اعلام واقعیت است، اعلام این نکته است که اشتباه، اشتباه است. اما اگر برای هر خطایی دلیل، بهانه و توجیهاتی بیابیم این کار به معنای بی‌صداقتی است. این بدان معنا نیست که فرد باید با خویشتن ستمگری کند، بلکه به معنای برخوردار بودن از توجه و دقت است. توجه داشتن به معنای مواظبت و نگریستن است.

«هنگامیکه به اینجا آمدم انتظار این سخنان را نداشتم. من از بی‌صداقتی خویش احساس شرمندگی می‌کردم و نمی‌دانستم در این مورد چکار کنم. ناتوانی از انجام کاری در این مورد در من احساس گناه پدید آورده بود و پیکار با این گناه و مقاومت در برابر آن مسائل دیگری پدید می‌آورد. اما اکنون باید دقیقاً پیرامون هر آنچه که گفته‌اید، به ژرف اندیشی پردازم.»

پیشنهاد می‌کنم که ژرف اندیشی در این مورد را به دست فراموشی بسپارید. آنرا اکنون همانگونه که هست ببینید. از این دیدن پدیده‌ای نو روی خواهد داد. اما اگر در این باره ژرف اندیشی کنید، باز در همان دام کهن گرفتار خواهید شد.

در جانور غریزه دنباله‌روی و فرمانبرداری طبیعی برای حفظ بقاء وی ضروری است؛ اما در آدمی این دو خطرناک می‌شوند. دنباله‌روی و فرمانبرداری، آدمی را دچار تقلید و همنوایی با الگوی اجتماعی که خویشتن آنرا ساخته است، می‌کند. بدون آزادی، هوشمندی را یارای عمل نیست. ادراک و ویژگی‌های فرمانبرداری و پذیرش در عمل، آزادی پدید می‌آورد. آزادی به معنای غریزه انجام دادن هر آنچه که فرد می‌خواهد، نیست. چنین شیوه‌ای در جوامع گسترده پیچیده‌شدنی، نیست؛ و بنابراین میان فرد و جامعه، میان یکی و بسیار تضاد و ستیزه پدید می‌آید.

چندین روز بود که هوا بسیار داغ و گرما خفه‌کننده بود و در این ارتفاع پرتو خورشید در هر ذره از کالبد آدمی نفوذ می‌کرد و کمابیش گیجتان می‌ساخت. برف به تندی آب می‌شد و جویبار کدرتر و تیره‌تر می‌شد. آبشار عظیم سیل آسا جریان داشت. این جویبار از یخچال بزرگی که درازای آن بیش از یک کیلومتر بود جریان داشت و این جویبار هرگز خشک نمی‌شد.

در شامگاه آنروز هوا خنک شد. ابرها بر فراز کوهسار انباشته می‌شد و صدای رعد و برق به گوش می‌رسید. باران آغاز به باریدن کرد و بوی باران به مشامتان می‌رسید.

سه چهار نفر بودند که در اطاق کوچک مشرف به رودخانه گرد آمده بودند. آنان از بخشهای گوناگون جهان آمده بودند و چنین می‌نمود که پرسش مشترکی داشتند. پرسش آنان به اندازه حالتشان مهم نبود. حالت ذهنی‌شان، بسیار بیشتر از پرسش وضعیتشان را روشن می‌ساخت. پرسش همانند دری بود که بر روی خانه‌ای با اطاقهای بسیار گشوده می‌شد. آنان بسیار تندرست نبودند و به شیوه خویش ناشاد بودند. آنان به معنای متداول تحصیل کرده بودند؛ و به چندین زبان سخن می‌گفتند، اما ظاهری نامرتب و ژولیده داشتند. آنان گفتند:

«چرا نباید مواد مخدر استفاده کرد. چنین می‌نماید که شما آشکارا مخالف این کارید. دوستان سرشناس خودتان به مصرف آن پرداخته، پیرامون آن کتابها نوشته، دیگران را به مصرف آن تشویق کرده و خود با حساسیت بسیار زیبایی گلی ساده را تجربه کرده‌اند. خود ما نیز از این مواد مصرف می‌کنیم و مایلیم بدانیم که چرا با این

تجربیات شیمیایی مخالفید. از همه اینها گذشته کل ارگان فیزیکی ما فرایندی زیست - شیمیایی است و افزودن مواد شیمیایی اضافه بر آن شاید ما را از تجربیاتی برخوردار سازد که نزدیک به حقیقت است. شما شخصاً از این مواد استفاده نکرده‌اید، چنین نیست؟ بنابراین چگونه می‌توانید مصرف نکرده، آنها را مردود بشمارید؟»

خیر، من مواد مخدر استعمال نکرده‌ام. آیا برای فهمیدن حال مستی باید حتماً مشروب نوشید؟ آیا برای دریافتن تندرستی، باید خود را بیمار ساخت؟ چون عوامل بسیاری در مصرف مواد مخدر دخیلند، بگذارید با دقت به این پرسش پردازیم. اصلاً مصرف مواد مخدر چه ضرورتی دارد؟ مواد روانگردانی که به ما نوید گسترش ذهن و حساسیت و بصیرتی عظیم می‌دهند؟ علت آشکار مصرف آنها این است که ادراک فرد کند و ناتوان است. روشنی اندیشه بسیار ضعیف است و زندگی فرد سطحی و میانحال و بی‌معنی است؛ فرد با مصرف این مواد می‌کوشد که به فراسوی میانحال گام نهد.

روشنفکران با مواد مخدر شیوه‌ای نو از زندگی ساخته‌اند. فرد در سرتاسر گیتی ناسازگاری، اجبارهای عصبی، ستیزه و تیره‌بختی‌های دردآور زندگی را می‌بیند. فرد از تجاوز آدمیان، ستمکاری و خودخواهی بی‌پایانش که هیچ اخلاقی، هیچ قانون و هیچ دینی قادر به رام کردن آن نیست، آگاهی دارد.

در آدمی از یکسو بی‌نظمی بسیار و از سوی دیگر توان علمی فراوان نهفته است. این عدم تعادل موجب ویرانی جهان می‌شود. این شکاف پرناشدنی میان تکنولوژی پیشرفته و ستمکاری آدمی در جهان بی‌نظمی و هرج و مرج و تیره‌بختی بسیار پدید می‌آورد. این بسیار روشن است. بنابراین روشنفکر که با انگاره‌های متعددی چون ودانتا، ذن، مارکسیسم و جز آن سرگرم شده است و راهی برای رهایی از دشواری‌های آدمی نیافته است، اکنون به داروی زرین روی آورده است چون می‌پندارد که این دارو برایش سلامت روانی و هماهنگی به ارمغان آورد. اکتشاف این داروی زرین که پاسخگوی همه نیازهای روانی آدمی باشد، از دانشمندان انتظار می‌رود و شاید آنان سرانجام موفق به تولید آن شوند. روشنفکران و نویسندگان همانگونه که در گذشته مارکسیسم و فاشیسم را تبلیغ می‌کردند، اکنون این داروی زرین را برای پایان بخشیدن به همه پیکارها تبلیغ می‌کنند.

اما ذهن با ظرفیتهای شگفت‌انگیزش در زمینه اکتشافات علمی و ابتکارات، هنوز، حقیر، کوتاه‌بین و متعصب مانده و در آینده نیز بیگمان به این تعصبات و حقارت خویش ادامه خواهد داد. شاید شما با یکی از این مواد تجربیات عظیم و انفجارآمیزی داشته باشید، اما آیا این دارو خواهد توانست به آزمندی، ددخویی و اندوه ریشه‌دار آدمی پایان بخشد؟ هرگاه این مواد بتوانند مسائل بغرنج و پیچیده روابط آدمی را حل کنند، دیگر مخالفت با استفاده از آنها معنایی نخواهد داشت، زیرا در آن صورت روابط، نیاز به حقیقت و پایان دادن به اندوه مسائل پیش پا افتاده‌ای خواهند بود که با استفاده از این داروی نو زرین حل خواهند شد.

بیگمان این رویکرد نادرست است، چنین نیست؟ گفته می‌شود که این مواد ما را از تجربه‌ای که به حقیقت نزدیک است برخوردار می‌سازد و بنابراین به ما امید و دلاوری می‌بخشد. اما سایه، واقعیت نیست؛ نماد هرگز حقیقت نیست. اما متأسفانه همانگونه که مشاهده می‌کنیم در جهان، نماد پرستش می‌شود نه حقیقت. پس اینکه گفته شود نتیجه این مواد به حقیقت نزدیک است، آیا بیان نادرستی نیست؟

هیچ داروی پویای زرینی هیچگاه مسائل ما آدمیان را حل نخواهد کرد. تنها با دگرگونی انقلابی در دل و ذهن آدمی است که می‌توان به حل این مسائل پرداخت. این کار نیازمند کار سخت و دائمی، دیدن و شنیدن و بنابراین بسیار حساس بودن است.

عالی‌ترین فرم حساسیت عالی‌ترین هوشمندی است و هیچ داروی ابداعی آدمی هیچگاه چنین هوشمندی را پدید نخواهد آورد. بدون این هوشمندی عشقی در کار نخواهد بود، و عشق همان برخورداری از رابطه است. بدون این عشق هیچ تعادل پویایی در آدمی پدید نخواهد آمد. این عشق را کشیشان یا خدایانشان، فلاسفه یا داروی زرین نمی‌توانند به آدمی ارمغان سازند.

J. Krishnamurti

The Only Revolution

Reza Malekzadeh

Third Edition 2001



all rights reserved for
Mithra publishing Co.
Tehran, Mojahedin Islam Ave. No. 262

Printed in Iran
ISBN: 964-5998-39-5

۱۲۵۰۰ طال

ISBN 964-5998-15-8



9 789645 998156

• تهران . خیابان مجاهدین اسلام . شماره ۲۶۲

• تلفن : ۳۱۳۳۵۰۵

